



سمرع

(تسریه‌ی خصوصی تسروین ویلی برای دوستاش!)

«شماره‌ی ستم»

پانزدهم خردادماه هزار و سیصد و نود و دوی خورتیدی

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۹	خرده داستان: قصه‌ی گمنام!	۱	سرمقاله
۴۴	جام جم زروان	۳	اخبار
۴۷	برگ سبز: نظریه‌ی قدرت	۸	چالش
۶۳	متون وارده: ترجمه‌ی شعری سومری	۱۰	پرسش
۷۱	طنز: بمب میکروبی قلقلک	۱۱	پیشنهاد داستان: پیر پر نیان اندیش
		۱۲	پیشنهاد فیلم: سینمای خاور دور
		۱۷	پیشنهاد موسیقی: کارمن
		۱۸	پیشنهاد کتاب: مائو
		۲۱	شعر پارسی: هوشنگ ابتهاج
		۲۷	ترجمه‌ی شعر: سرودی هندی
		۲۸	از شعرهایم: قو





از این مارخوار اهرمن چهرگان

ز دانایی و شرم بی‌بهرگان

نه تخت و نه نام و نه ننگ و نژاد

همی داد خواهند گیتی به باد

فردوسی این دو بیت را درباره‌ی یکی از دورانهای تاریک تاریخ

ایران زمین سروده، و در آن مهاجمانی را توصیف می‌کند که به سرزمین‌مان

تاختند و به فرهنگ و تمدن‌مان لطمه‌ای جدی وارد آوردند و خود نیز

چندان خردمند و متمدن نبودند که بتوانند از غنیمت خویش بهره‌ای ببرند و

در کوران حوادث نابود شدند.

تاریخ ایران زمین، به نمایش‌خانه‌ای شباهت دارد که مردمانی گزیده

در آن با چشمانی خشمگین به تکرار چندباره‌ی همین نمایش می‌نگرند.

آنچه درباره‌ی بیگانگانی مانند مقدونیان و مغولان رخ نمود، چنین بود، و

آنچه درباره‌ی آشنایان نیز رخ می‌نماید، چنین است.

پرسشی که در این زمانه‌ی غیابِ دانایی و شرم برجسته می‌شود، آن

است که «چه باید کرد؟»، و ایران زمین از انگشت‌شمار تمدن‌هایی است که

این پرسش بارها و بارها در شرایط و موقعیت‌های گوناگون در آن تکرار

شده، و تداوم تاریخ ما و بقای فرهنگ‌مان نشان می‌دهد که هربار طبقه‌ای از

حاملان فرهنگ و نخبگان اندیشمند بوده‌اند که به شکلی کارآمد بدان پاسخ

گفته‌اند.

ایرانیان در هیچ دوره‌ای از تاریخ‌شان، تا این اندازه پرجمعیت،

باسواد، شهرنشین، و مرتبط با جریانهای جهانی نبوده‌اند، و به همین ترتیب

در هیچ عصری با تمدنی بسیار پیچیده‌تر از خود و فن‌آوری‌ای چنین برتر

از خویش دست و پنجه نرم نمی‌کرده‌اند و اینسان عیان و نمایان سقوط

اخلاق و ریاکاری و خوار ساختن خویش را به چشم نمی‌دیدند. شرایط

رفته‌اند، و در ضمن اقامتگاه مردمی هم هست که در این هیاهوی آشوب
اندیشیده‌اند، شعر سروده‌اند، هنر پرداخته‌اند، خرد ورزیده‌اند، و در نهایت
اخلاقی سزاوار را صورتبندی کرده و بدان پایبند مانده‌اند.

امروز، زمانه‌ایست که بیش از همیشه به خواندن برگهای تاریخ و فرا گرفتن
چگونگی انجام این کارِ بزرگ، نیاز داریم...*

امروز ما بی‌شک از دوران حمله‌ی مغول بدتر نیست، هرچند تمدن مدرن
که چنین اغتشاشی را در سرزمینِ ما ایجاد کرده، از تیغ خونریز مغولان
بسیار بسیار چیره‌گتر و سلطه‌جوتر است.

تاریخ ایران زمین، زنجیره‌ی پیاپی ظهور و سقوط پیاپی مارخواران
اهرم‌ن چهره است، که همچون کابوسی زودگذر آمده‌اند و لطمه‌هایی زده و





آنچه گذشت:

در هفته‌ی گذشته دومین نشست نقد شعر معاصر نیز در آموزشگاه

موسیقی زروان برگزار شد و در آن من و دکتر امیرحسین ماحوزی به بحث

درباره‌ی ملک‌الشعراى بهار پرداختیم. نشست بعدی دو هفته‌ی بعد (۲۲

خرداد) برگزار می‌شود و در آن به نوپردازان چپ‌گرای ابتدای قرن

چهاردهم خورشیدی می‌پردازیم که ابوالقاسم لاهوتی و تقی رفعت و

شمس کسمائی از میانشان به شمارند. گمان کنم نشست توفانی‌ای از آب

درآید، چون نقدی تند و تیز را در دیگ دغدغه نهاده‌ایم، بلکه تا آن هنگام

خوب پخته شود و گوارا نماید...



اعلام برنامه‌ی گروه ادبی سیمرغ: در نخستین دوشنبه‌ی خردادماه، اعضای

هسته‌ی مرکزی انجمن ادبی سیمرغ گرد هم آمدند و راهبردهای اصلی

فعالیت این انجمن را ترسیم کردند و میان خود به تقسیم کار پرداختند. این

انجمن در حوزه‌های شعر، داستان، ترجمه، و پژوهش-نقد ادبی فعالیت

می‌کند. یکی از برنامه‌های جاری انجمن، نشست‌های چهارشنبه‌هاست

(ماهی دو بار) که برای بازخوانی انتقادی شعر نوی پارسی اختصاص یافته

است، دیگری، ترجمه‌ی شعرهایی از زبانهای انگلیسی و عربی به پارسی

است، و سوم طراحی دوره‌ی آموزشی داستان‌نویسی که به زودی با تدریس

مسعود بربر برگزار خواهد شد.

دوستانی که تمایل به پیوستن به این گروه یا مشارکت در فعالیتهایشان را

دارند، می‌توانند با خانم ساسانی تماس بگیرند:

(09368677970/azadeazad.85@gmail.com)



گروه دیگری از یاران که در زمینه‌ی آموزش علوم تجربی به کودکان کار

در حومه‌ی تهران فعالیت می‌کنند، هم به همین ترتیب پذیرای همکاری

گروه‌های خورشید: کار یاری رسانی به کودکان کار، کودکان بدسرپرست،

و اهالی مناطق محروم با کارآیی چشمگیری همچنان ادامه دارد. خانم

آزاده‌ی ساسانی که از دیرباز مدیریت این رده از فعالیتها را در خورشید بر

عهده داشته، به تازگی اقدامی برای تاسیس یک ساختمان آموزشی برای

کودکان مقیم روستای کوره انجام داده است. بخش عمده‌ی کار گرفتن

ساختمان انجام شده و گویا تنها کار تجهیز بنا مانده که یاری دوستان در

این زمینه نیاز هست. گروهی که با سرپرستی خانم ساسانی در این روستا

فعالیت می‌کند، در سالهای گذشته مجموعه‌ای از آموزشها، بازیها، جشنها،

کارگاه‌ها و اردوها را برای این کودکان برگزار کرده است.

کار خود پایان داد. دوستانی که علاقه دارند در زمینه‌ی دیدگاه زروان گروه مطالعاتی راه‌اندازی کنند، یا به طور مشخص نظریه‌ی سیستم‌های پیچیده را بیاموزند، می‌توانند با نمایندگان این گروه (صادق بامحبت: sa.ba.mohabbat@gmail.com و شهرز طوسی: shahrouz.post@gmail.com) تماس بگیرند و از تجربه و یاری اعضای این تیم استفاده کنند.



دوستان - به خصوص معلمان- هستند. کوشندگان برای همکاری در این زمینه با آقای فتح‌الله ملکی (fatollah_m31@yahoo.com) تماس بگیرند.



گروه مطالعاتی سیستم‌های پیچیده هم که از سال گذشته کار خواندن و بحث درباره‌ی این موضوع را با محوریت کتاب «نظریه‌ی سیستم‌های پیچیده» آغاز کرده بود، بعد از چهارده نشست به مرحله‌ی اول

کلاس زروان است و آزمون فصلی پایان دوره هم در طی بازی انجام می‌پذیرد. دوستانی که علاقه به حضور در برنامه‌ها را دارند، به تارنمای بازی زروان نگاه کنند: www.bazinamak.ir و یا به صفحه‌ی بازی در فیس‌بوک سری بزنند:

<https://www.facebook.com/zorvangamingteam?ref=hl>



آموزش خورشید: بخشِ بازیینی و ویراست بایگانی صوتی و تصویری کلاسهای خورشید، کار تدوین بخش عمده‌ی اندوخته‌ی گروه آموزش را به پایان برده است. در مرحله از برنامه‌ی تدوین محتوای دوره‌ها، دو ترابایت اطلاعات بازیینی و ویرایش شده که نتیجه به صورت 140 حلقه دی‌وی‌دی آماده‌ی ارائه به مخاطبان گروه آموزش خورشید است. محتوای صوتی به تدریج در تارنماهای سوشیانس، خورشید و زروان منتشر می‌شود و دوستان برای دریافت دوره‌های تصویری با مدیر این گروه - آقای امیر زیبااندام - تماس بگیرند، می‌توانید او را در کلاسهای یکشنبه‌ها بیابید و یا با ای-میل با او تماس بگیرید: amir.dana8@yahoo.com.

آنچه خواهد گذشت:

طرح بازی زروان: بازی راز باغ انار در روزهای 31 خرداد و 7 تیرماه در ساوه برگزار خواهد شد. روز 31 خرداد برنامه برای همه‌ی مخاطبان خورشید آزاد است. اما برنامه‌ی هفتم تیرماه ویژه‌ی دانشجویان



مؤسسه فرهنگی-هنری فورشید راکا و آموزشگاه موسیقی زروان برگزار میکنند :

دوره‌ی آموزشی سیمرغ

(بازخوانی انتقادی شعر معاصر پارسی
از چشم اندازی زبان-جامعه‌شناسانه)



دکتر امیر مسین ماموزی
دکتر شروین وکیلی

نشست دوم: ملک الشعراء بهار ۲

آغاز دوره : چهارشنبه ۸ خرداد ۱۳۹۲
زمان : چهارشنبه ها (دوبار در ماه) ، ساعت ۶ تا ۸ پسین
مدت دوره : دو نشست دو ساعته در ماه

شرکت در این دوره آموزشی رایگان و برای همگان آزاد است.

مکان : فیابان مطهری، نرسیده به سهروردی، فیابان اورامان، پلاک ۵۵، طبقه دوم،
زنگ سوم، آموزشگاه موسیقی زروان

هماهنگی و نام نویسی - فائمه امینی : ۰۹۳۷-۲۳۲۰۷۶۵ و ۰۲۱-۸۸۲۶۰۵۵۵

سخنرانی در حوزه‌ی جامعه‌شناسی تاریخ: ساعت ده تا دوازده پیش

از ظهر روز شنبه اول تیرماه، سخنرانی‌ای خواهیم داشت برای گروه جامعه‌شناسی تاریخی پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی واقع در خیابان کردستان، سر یوسف‌آباد، با عنوان «کوروش فرهمند: کالبدشناسی یک اسطوره‌ی سیاسی». استخوان‌بندی بحث بر مبنای چند فصل از کتاب «کوروش رهایی‌بخش» تدوین شده که خودش شکل بازنویسی شده‌ی «تاریخ کوروش هخامنشی» است. در این سخنرانی بخشی از ایده‌های آن کتاب را درباره‌ی پیوند میان کوروش، سوشیانس، مسیح و ذوالقرنین بسط خواهیم داد و این رمزگذاری اساطیری را از دید جامعه‌شناسی سیاسی و پویایی قدرت بررسی خواهیم کرد. اطلاعات بیشتر را در شماره‌ی بعد سیمرغ با شما در میان خواهیم گذاشت، که روز سخنرانی منتشر می‌شود!*



در روزهای گذشته درگیر تطبیق شعرهای ابوالقاسم لاهوتی با رخدادهای تاریخی پیرامون‌اش بودم، و در جریان این پژوهش به شبکه‌ای از افراد و نام و نشانها برخوردم که در بحبوحه‌ی یکی از آشفته‌ترین دورانهای تاریخ سرزمینهای ایرانی جدا شده از پیکر ایران (قفقاز و آسیای میانه و افغانستان) مجموعه‌ای ریز و درشت از پستی‌ها و خیانت‌ها را نسبت به یاران و دوستان و اطرافیان و مردم سرزمین‌شان - یا گاهی سرزمین‌های دیگر- انجام داده‌اند. در ضمن، در کنار این افراد، به کسانی نیز برخوردم که گاه در شرایطی بسیار ناامید کننده، همچنان ایستادگی کردند و با نادرستی‌ها مبارزه کردند و اخلاق و راستی را از دست نهندند و گاه هزینه‌ای گزاف را هم برایش پرداخت. کردند. در این شبکه از افراد بسیار ناهمسان، از شیخ شامل تا شاه‌تیمور، و از لاهوتی تا رقیبانس فرسنگها راه بود، و مثنوی‌هایی هفتاد منی از داده‌ها و گزارش‌ها.

در این میان آنچه که برایم چالش‌برانگیز شد، ضرورت داوری درباره‌ی این شخصیتهاست. در تاریخ آسیای میانه و قفقاز، به نامهایی بر می‌خوریم که تلنباری از کردارهای آشکارا نیک و جسورانه یا صریحا زشت و ناپسند را زاده‌اند، و به این ترتیب ردپایی از معنا و نیکی یا داغی از خشونت و آزار و ستم را پشت سر خود به جا گذاشته‌اند. برخی از این افراد خویشاوندان نزدیک به هم بودند، چنان که جمشید کریم‌زاده، آن خبرنگار جسور و افشاگر ازبکی، برادرزاده‌ی اسلام کریموف است، که زمانی رهبر حزب کمونیست ازبکستان بود و بعدتر نخستین رئیس جمهور پان‌ترک این کشور تازه استقلال یافته شد و برادرزاده‌اش را چند سال با قصد دیوانه ساختن در تیمارستانی زندانی کرد و بعد چون دید حریفش نمی‌شود، همین سال پیش او را سر به نیست کرد.

هنگام بازخوانی تاریخ معاصر این سرزمینها، این میل - و گاهی نیاز- زورآور می‌شود که به تصویری روشن و شفاف، هرچند ناکامل و



چه گوارا و نوشابه‌ای چه گوارا!



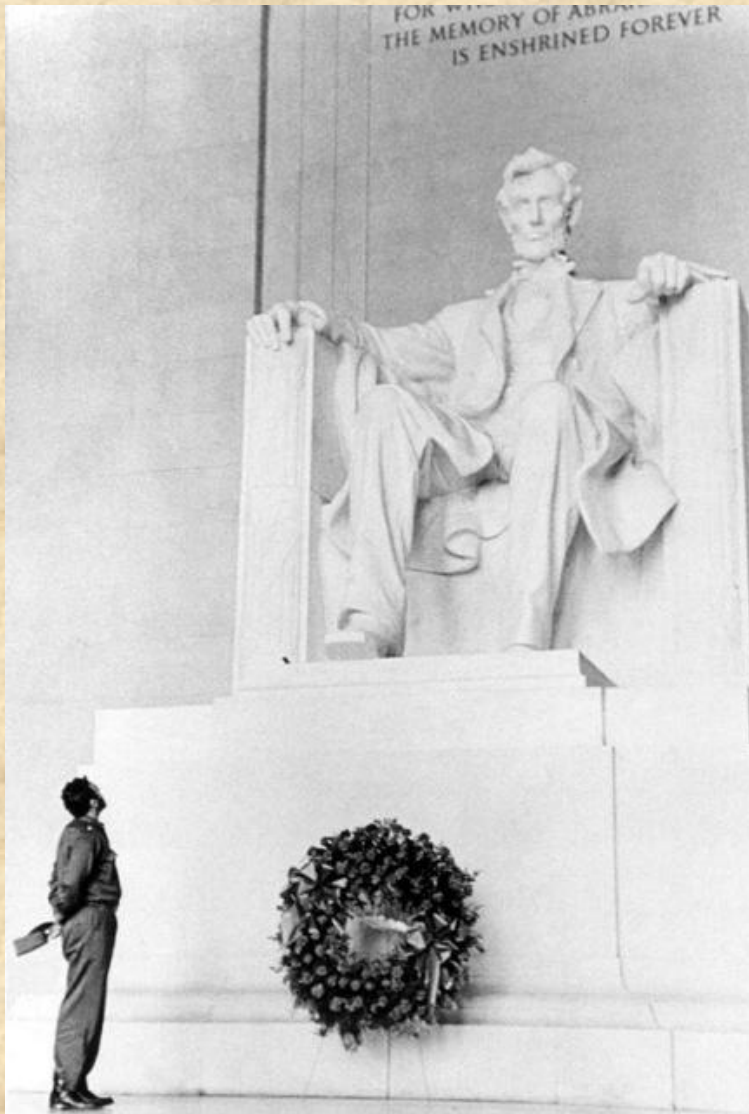
چرچیل آماده‌ی برگرفتنِ

«چرخ چاچی!»

غیرقطعی، درباره‌ی شخصیت‌های بارز اصلی دست یابیم، و دانسته‌هایی که مایه‌ی سرفرازی اندکی و شرمِ کتمان شده‌ی شمار بیشتری می‌شود را مورد تاکید قرار دهیم. خلاصه بگویم، انبوهی از داستان‌های مهم و ناشنیده مانده هست که به کردارها و انتخاب‌های مردان و زنانی بلندمرتبه یا فرومایه، فداکار یا خودخواه، و نیکوکار یا زیانکار مربوط می‌شود، و در بایگانی‌های رسمی خسته کننده یا کتاب‌های تخصصی جامعه‌شناسانه یا تاریخی مدفون شده است. داده‌هایی که شاید تاکید بر آنها، و نمایان ساختن‌شان زیر نور افکار عمومی، ادای دینی باشد به آنان که راهی درست را پیمودند، و کیفی باشد برای آنان که چنین نکردند.

و چالش اصلی آن است که چگونه بدون در افتادن به دام قضاوت‌های شتابزده، بدون دامن زدن به توهم سیاه و سپید بودن انسانها، و بی ارتکاب خطای دوقطبی پنداشتن طیف‌های پیچیده، می‌توان به چنین کاری

دست یازید؟*



فیدل کاسترو هنگام اهدای تاج گل به تندیس لینکلن



چه معیارهایی برای داوری درباره‌ی کردارهای شخصیت‌های تاثیرگذار تاریخی وجود دارد؟ آیا این معیارها در طول زمان دگرگون می‌شوند؟ چهار شاخص بنیادی قلبم (بقا، لذت، قدرت، و معنا) که در دیدگاه زروانی معیار ارزیابی‌ها قرار می‌گیرد، تا چه پایه در چنین داوری‌هایی کارگشاست؟ آسیب‌شناسی پرداختن به چنین داوری‌هایی چیست؟ کجاست که این داوری‌ها به قضاوت‌هایی شتابزده و آلوده به پیش‌داشتهای رسیدگی نشده فروکاسته می‌شود؟ آیا اصولاً می‌شود از داوری چشم‌پوشی کرد؟ با فرض این که بتوان چنین کرد، آیا اصلاً درست است که چنین کنیم؟ آیا می‌توان/ می‌بایست/ می‌خواهیم موضعی خنثی و بی‌طرف در مقابل اسکندر و داریوش سوم بگیریم؟ درباره‌ی شیخ عطار و آن مغولی که سرش را از تن جدا کرد چه؟ درباره‌ی حسین بن منصور حلاج و مفتیان تکفیرگرس چه؟ اصلاً چنین کاری رواست؟*

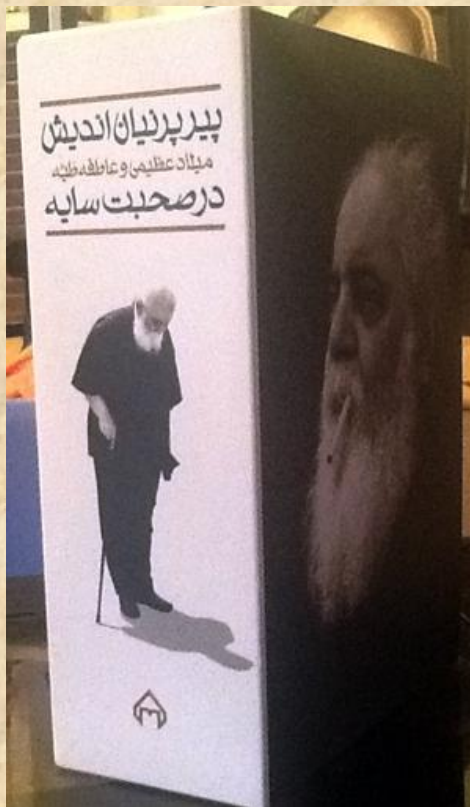


همیشه با این وسوسه روبرو بوده‌ام که کتابهای خاطرات را نوعی از داستان در نظر بگیرم. وسوسه‌ی رقیب، البته آن است که این رده از کتابها را به تاریخ مربوط بدانیم و آنها را در این طبقه از کتابخانه‌ها بگنجانیم. بماند که گاهی خودزندگینامه‌ای مثل «جزء و کل» هایزنبرگ پیدا می‌شود که بیشتر در قلمرو تاریخ علم جای می‌گیرد، یا خودزندگینامه‌ی ریمون آرون که شرح مفصلی از جامعه‌شناسی علم جامعه‌شناسی در فرانسه‌ی میانه‌ی قرن بیستم است، با زبان اول شخص.

اما در میان کتابهایی که در این رده به تازگی منتشر شده، «پیر پرنیان‌اندیش» که زندگینامه‌ی هوشنگ ابتهاج (سایه) است، مقامی بلند و ارجمند دارد. به خصوص که زندگینامه‌ی شاعری است که تصویرش در جوانی به استالین و در پیرانه‌سری به تولستوی شباهتی چشمگیر دارد و چنین سیر تکاملی از عهده‌ی بیشتر ابنای بشر خارج است! کتاب در دو

جلد و شکلی نفیس توسط انتشارات سخن چاپ شده و در آن میلاد عظیمی و عاطفه طیه به صورت مصاحبه شرح زندگی سایه را از او «استخراج کرده‌اند». معلوم است که متن بسیار سانسور شده و حرفهای زیادی ناگفته و نانوشته و ناچاپیده باقی مانده است، که مصاحبه‌گران در

ابتدای کار صادقانه این موضوع را اعتراف کرده‌اند. با این وجود همان بخشی که ثبت و منتشر شده، حجمی بزرگ را در بر می‌گیرد و فضای ادبی و روشنفکری ایران را در دوران طاغوت و عصر هاروت و ماروت به خوبی مجسم می‌سازد.





برای نسل سوخته‌ای که من هم عضوی از اعضایش باشم،

فکر دیدن فیلمهای ساخت خاور دور حالتی نزدیک به

دلزدگی را ایجاد می‌کند. دلپش هم البته پخش دست و دل‌بازانه‌ی فیلمهای

ژاپنی و چینی آبکی‌ایست که در دوران کودکی و نوباوگی به خوردمان

دادند و شاه بیت‌اش سریالی بود مثل اوشین که تازه چند مرتبه ویراسته و

«ضد عفونی» شده بود.

شاید به این دلیل است که این روزها نسل دوستدار سینما زیاد به

فیلمهای ساخت خاور دور اقبال نشان نمی‌دهند. اما حقیقت آن است که

هنوز هم ژاپن و هنگ‌کنگ (که کم‌کم سینمایش با پکن درهم می‌آمیزد)،

دو غول سینمایی جهانی محسوب می‌شوند و شمار چشمگیری فیلم را در

سال تولید می‌کنند که کیفیت برخی‌شان واقعا چشم‌نواز است.

سایه معمولا در بیان خاطراتش بی‌پرواست و خواننده در متن با

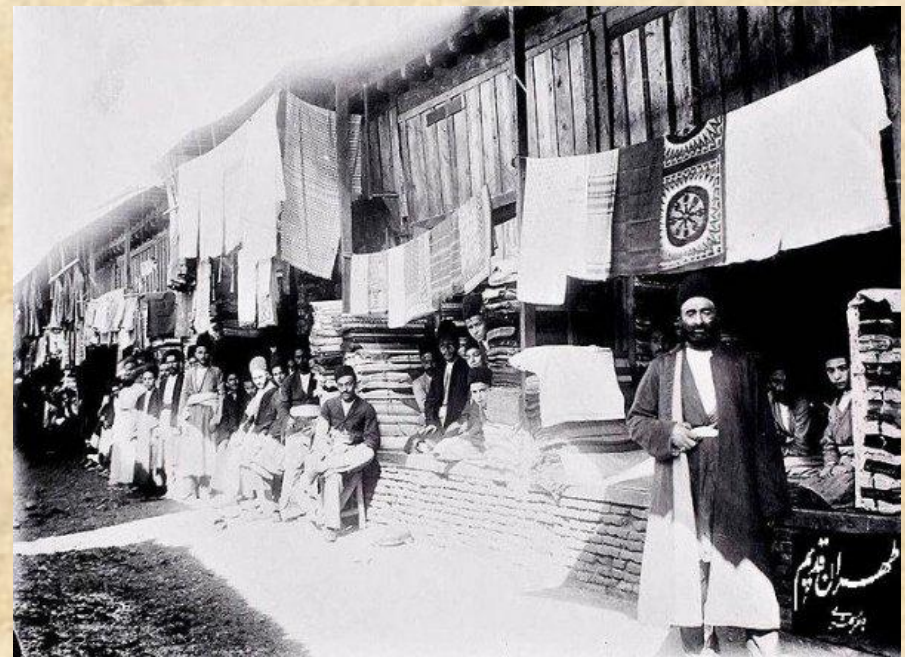
زنجیره‌ای متداخل و هم‌افزا از خاطره‌های مربوط به هم روبرو می‌شود که

به نظرم خوب سازمان یافته و کنار هم چیده شده‌اند. شعرهایی هم که به

تناسب متن نقل شده و به خصوص تک‌بیتها بسیار به جا هستند و در کل

متن را به روایتی صمیمی و در عین حال زیبا و ادبی تبدیل کرده‌اند.

دوستداران ادبیات و تاریخ از خواندن‌اش پشیمان نخواهند شد.*



خلاف فیلم‌های حماسی از این دست، به جز یکی دو صحنه از هنرهای رزمی استفاده نشده و گفتگوها و شخصیت‌پردازی و نمایش آداب درباری در فیلم کاملاً چیره است. طراحی لباسها عالی است و بازی هنرپیشه‌های اصلی هم حرف ندارد. به نظرم در حق این فیلم نامردی کردند که اسکار بهترین فیلم خارجی را از آن دریغ داشتند.



این مقدمه را برای آن چیدم که بگویم قصد دارم ناپرهیزی کنم و این بار چند فیلم از چشم‌بادامی‌ها را برایتان معرفی کنم. چون شاید به این زودی‌ها چنین سعادت‌ی تکرار نشود، از ژانرهای متفاوت و کشورهای مختلف این فیلمها را انتخاب کرده‌ام.

یکی از این فیلمها، «نفرین گل‌زرین» (Curse of the Golden

Flower) است، ساخته‌ی ژانگ بی‌مو و محصول 2006 م پکن. این فیلم با 45 میلیون دلار هزینه، پرخرج‌ترین فیلم چینی تا زمان ساخته شدنش محسوب می‌شد. داستانش از رمان «ابر توفان‌زا» (雷雨) برگرفته شده که کائو یو در سال 1934 م آن را نوشته و این مرد مهمترین نمایشنامه‌نویس و رمان‌نویس چینی در قرن بیستم است و این داستان هم شاهکارش محسوب می‌شود. داستان در دربار چین رخ می‌دهد و طرح پیچیده‌ای دارد که در آن کشمکش میان امپراتور و ملکه‌اش، روابط شاهزادگان با پدرشان، و ارتباط زناکارانه‌ی ملکه با پسر بزرگش به تصویر کشیده شده است. بر

دو فیلم دیگر دیدنی هم هستند که به همین شکل مضمونی تاریخی دارند. یکی اش «رومانس سه پادشاهی» (Romance of the Three Kingdoms) است که در 2008م ساخته شده و جنگهای پایان دوران سلسله‌ی هان را در چین بازگو می‌کند. دیگری «جنگ کمان‌ها» (War of the Arrows) است که محصول کره‌ی جنوبی است و در سال 2011م ساخته شده است. روایتی حماسی است از یک کمانگیر چیره‌دست و نیرومند که با مهاجمان مانچو می‌جنگد. فیلم خوش ساختی است و نسخه‌ای به زبان انگلیسی از آن هم بر اینترنت یافت می‌شود.

حالا که تا کره‌ی جنوبی رفتیم، به فیلم 괴물 هم اشاره کنیم که در بازار فیلم جهانی اسمش به «میزبان» (Host) ترجمه شده، محصول کره‌ی جنوبی است و بی‌شک تمام خوانندگان فرهیخته‌ی سیمرغ توجه دارند که 괴물 به زبان کره‌ای می‌شود «هیولا»، و نه «میزبان». راستش بر این بنده روشن نشد چرا این اسم را که هیولاوشی از سر و رویش می‌بارد به میزبان



غم‌انگیزی که رهبران این کشور چند دهه است دارند بازی می‌کنند را تماشا کنید. اسم این تئاتر هم گمان کنم همان 괴물 باشد!



ترجمه کرده‌اند. چون در فیلم هیولایی مشیغ و مکفی هست، ولی از میزبان نشانی نمایان نیست. به هر صورت فیلم را بونگ جون هو در 2006 م. ساخته و یک داستان ساده و تکراری درباره‌ی هیولایی دریایی است که به شهری حمله می‌کند و مردم را یکی یکی می‌خورد، تا این که بالاخره از پا در می‌آید. فیلم خوش ساخت است و به خصوص جلوه‌های ویژه‌اش خوب درآمده و خود هیولا هم مقبول و معقول است، هرچند یکی دو ایراد جانورشناسانه‌ی کوچک به آن وارد است، مثلاً یکی‌اش این که قطعات دهانی‌اش طوری است که غذایش را قاعدتا مثل خرچنگها تکه تکه می‌کند و بنابراین سکانس پایانی فیلم که قهرمان داستان زن و بچه‌اش را از دهان جانور سالم بیرون می‌کشد، امتناع جانورشناختی پیدا می‌کند که چیزی است شبیه به امتناع منطقی، اما کمی ملایم‌تر!

متأسفانه من فیلمی از کره‌ی شمالی پیدا نکردم که برایتان معرفی کنم، و بنابراین ناگزیر همه را دعوت می‌کنم تا همان تئاتر تراژدی-کمدی

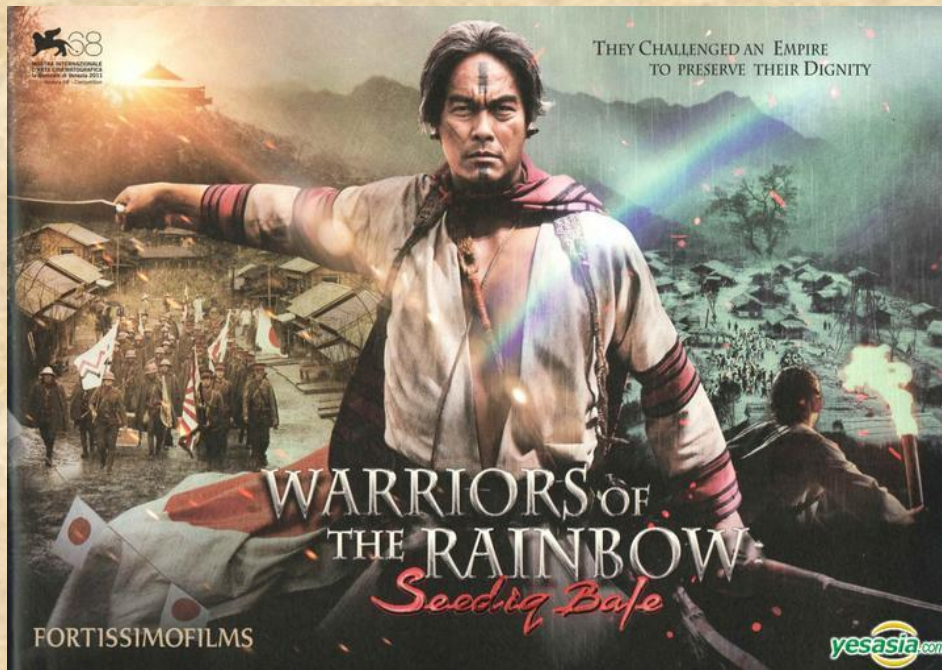
فیلم‌اش به گزارشی حماسی و ملی‌گرایانه بدل شود، پرهیز کرده است. هرچند اگر این کار را هم می‌کرد، نتیجه‌اش چیزی شبیه به «شجاع‌دل» مل گیسون از آب در می‌آمد و دیدنی بود، اما این پرداخت کنونی به نظر بهتر حق مطلب را ادا کرده و عمیق‌تر است.*

در نهایت فیلم «جنگاوران رنگین کمان» (*Warriors of the*)

Rainbow: 賽德克·巴萊) هم دیدنی است. این فیلمی است طولانی و چهار و نیم ساعته، که از دوبخش به نامهای «درفش خورشید» و «پل رنگین کمان» تشکیل یافته است. وئی ته‌شنگ در سال 2011م آن را در تایوان ساخت و به خاطرش اسکار بهترین فیلم خارجی این سال را دریافت کرد، که حقیقت بود. ناگفته نماند که این گرانتین فیلمی است که تا به حال تایوانی‌ها ساخته‌اند.

داستانش، ماجرای اهالی قبیله‌ی جنگاور سیدیغ (Seediq) در

تایوان را روایت می‌کند که بعد از چیرگی ژاپنی‌ها بر سرزمین‌شان، با مردان قبیله‌اش قیام کرد و ژاپنی‌ها را از قلمروش بیرون راند. این ماجرای تاریخی و واقعی است که بین 1897 تا 1917 م رخ می‌دهد. اوج این ماجرا را در تاریخ تایوان «حادثه‌ی ووشه» می‌نامند. کارگردان با مهارت زاویه‌ی دید همهی افراد درگیر در حادثه را روایت کرده و از این که





در مارس سال 2986 م، ژرژ بیزه (Georges Bizet)

اپرایی را در پاریس بر صحنه برد که بر اساس رمان

«کارمن» (Carmen) اثر پروسپر مریمه ساخته شده بود. ساختار اثر،

اپراکمیک بود و از قطعه‌های موسیقی‌ای تشکیل شده بود که با گفتگوهایی

از هم جدا می‌شدند. رمان به داستان دلدادگی سربازی جوان به نام دون

خوزه به دختری کولی به نام کارمن مربوط می‌شد و ماجراهایی که طی آن

سرباز از خدمت به کشورش چشم می‌پوشید و نامزدی را که از دوران

کودکی دوست داشته، رها می‌کند. طرح داستان شباهت دوری به داستان

شیخ صنعان خودمان دارد، هرچند عمق فلسفی و سویی‌ی عرفانی‌اش را

ندارد و در مقابل بر دلالت‌های اجتماعی و روانشناختی تاکید بیشتری می‌کند.

بیزه کمی بعد از اجرای آغازین اثرش به شکلی نامنتظره درگذشت

و نتوانست کامیابی چشمگیر کارمن را به چشم ببیند. این اثر تا ده سال بعد

چندان شهرتی نداشت، اما کم کم به خاطر اجراهایش در آلمان و

کشورهای دیگر، به گوش مردمان خوش آمد و از اواخر قرن نوزدهم دیگر

جایگاهی تثبیت شده و والا یافته بود. به خصوص فراز دوم آن امروز یکی

از مشهورترین آریاهای اپرایی جهان است. اوورتور آغازین آن نیز بسیار

زیباست و ایرانیان بی‌شک بارها آن را لا به لای موسیقی‌های پخش شده از

رادیو شنیده‌اند. بخش آواز توریادور (Toreador) زیباست و به خصوص

بخش پایانی موسوم به «رژه و همخوانی» باشکوه و گوش‌نواز است.

هردوی این بخشها در یک و نیم قرن گذشته مبنای ساخت مارش‌های

نظامی بی‌شماری قرار گرفته است.

یکی از دوستان بیزه به نام ارنست ژیرو (Ernest Guiraud) بر

مبنای همین اپرای کارمن، سوئیت ارکسترال بسیار زیبایی ساخته که از نظر

مضمون و حال و هوا کاملاً به کارمن وفادار است. این سوئیتها به خاطر

تنظیم ارکستری‌شان به گوش مردم ایران خوش‌آوا تر می‌رسد و به همین



در پارسی کتابهای زیادی درباره‌ی چین کمونیست و مائو منتشر شده، که بیشترشان نادقیق و تبلیغاتی است.

حالا خواه تبلیغات مارکسیستی ساده لوحانه باشد، و خواه تبلیغات کاپیتالیستی زیرکانه. اما کتاب «مائو: داستان ناشناخته» که نشر ثالث در

۱۳۸۷ چاپش کرده، در این میان مقامی خاص و متمایز دارد. کتاب را زن

و شوهری نوشته‌اند که به ترتیب جانگ جانگ و جان هالیدی نام دارند و بیژن اشتری آن را با کامیابی و زیبایی به پارسی ترجمه کرده است. متن

مفصل است و نزدیک به هزار صفحه را در بر می‌گیرد. اصل متن را سالها

پیش در کتابخانه‌ی سازمان مرحوم گفتگوی تمدنها دیده بودم و در همان

هنگام از دیدن حجم عظیم این زندگینامه و کتابنامه‌ی بسیار مفصل‌اش

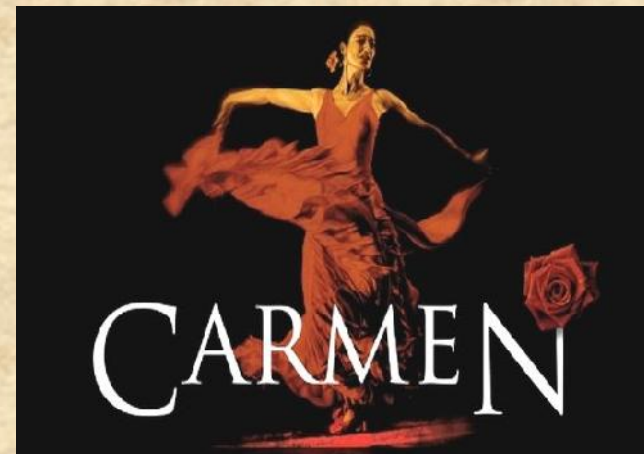
حیرت کرده بودم. مترجم ارجاعها و کتابنامه را به پارسی منتقل نکرده و به

همین دلیل شاید مخاطب ایرانی در نیابد که نویسندگان به ازای هر جمله و

دلیل شهرت بیشتری هم یافته است. به نظر من هم با وجود زیبایی و شکوه بی‌بدیل اپرای کارمن، سوئیت‌ها شنیدنی‌تر از آب درآمده‌اند و به خصوص برای شنیدن پیوسته و چندباره مناسب‌تر هستند. سوئیت کارمن از شش قطعه تشکیل یافته که به خصوص اولی‌اش که «آهنگ آراگونی» خوانده شده، به راستی شاهکاری است از روانی و زلالیِ موسیقایی.

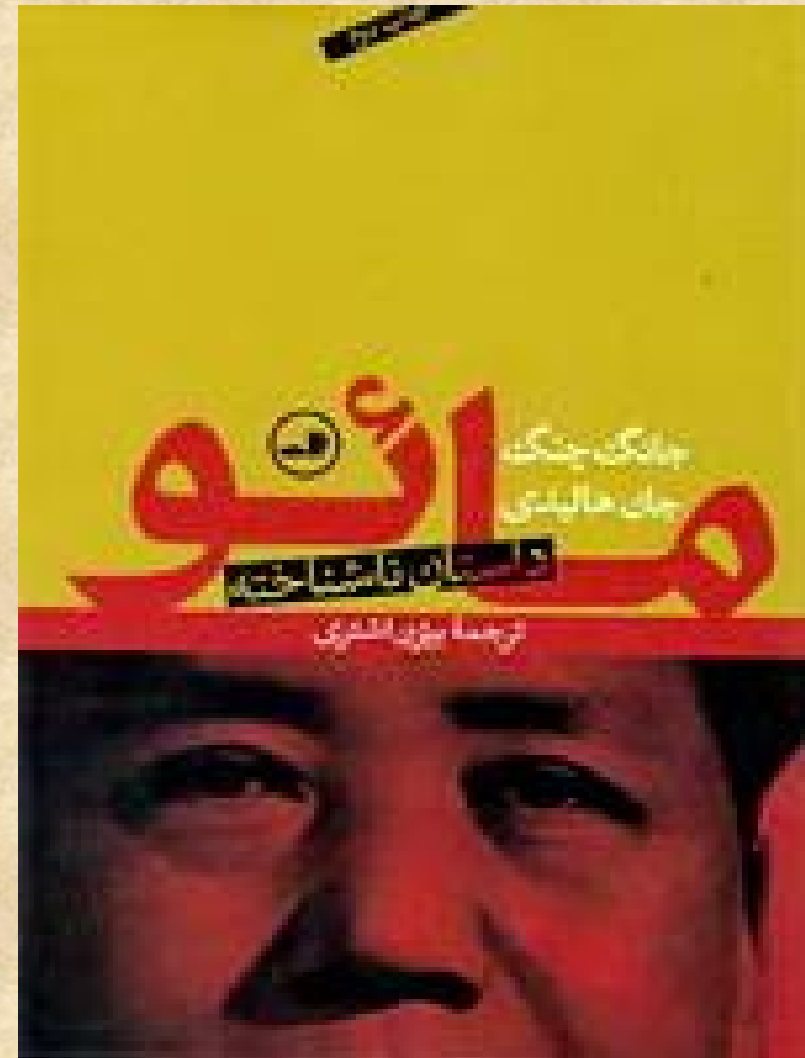
بسیاری از اجراهای مشهور و مهم سوئیت‌های کارمن و اپرای اصلی بیزه امروز بعد از گذشت چند دهه از شمول قانون حق مؤلف خارج شده‌اند و می‌توانید به راحتی آن را از اینترنت بگیرید و بشنوید و لذت

ببرید.*



هر بند از کتابشان مرجعی را ذکر کرده‌اند. این مستندترین زندگینامه‌ایست که تا به حال درباره‌ی مائو نوشته شده است.

بانوی نویسنده‌ی کتاب، خود یکی از مائوئیستهای دوآتشی قدیمی بوده و در نظامی پرورده شده که دستِ گلِ آب داده‌ی مائو محسوب می‌شده است. لحن کتاب به نسبت پژوهشگرانه و منصفانه است، اما از گوشه و کنار متن معلوم می‌شود که نویسندگان کینه‌ی سختی از مائو در دل داشته‌اند و نفرت‌شان را هم از او کتمان نکرده‌اند. اما این عیب را می‌توان به ایشان بخشید، چون بین خودمان باشد، برایم کمی دشوار است تصور کنم کسی از کردارهای این رهبر خودکامه‌ی مهیب خبر داشته باشد، و درباره‌اش احساس بیزاری نکند و وی را به عنوان یکی از بزرگترین جنایتکاران تاریخ بشر محکوم نکند. تنها به عنوان یکی از چشمه‌های دستاوردهای مائو، خوب است بدانیم که او در میان رهبران خودکامه‌ی کل تاریخ که باعث کشتار و قتل انسانها شدند، با فاصله‌ای چشمگیر رکورددار است. مائو یک تنه ماشینی حزبی را پدید آورد و مدتی طولانی مدیریت‌اش کرد، که با آن هفتاد میلیون نفر چینی به قتل رسیدند. به این ترتیب او با



فاصله‌ی زیادی بعد از دومین آدمکش بزرگ تاریخ - استالین - قرار می‌گیرد که چهل میلیون نفر را به کام مرگ فرستاد. بعد از او هم هیتلر و چرچیل هستند که سیاستهای هرکدامشان نزدیک به بیست میلیون تلفات به جا گذاشت. در قیاس با مائو، جهانگشایان خونخواری مثل اسکندر و چنگیزخان بچه‌هایی معصوم و گوگولی مگولی‌ای جلوه می‌کنند که در

حیاط خلوتی به بازی‌های بی‌خطر مشغول بوده‌اند!*



عکسهای مائو با پرو بچه‌ها(۱): راست: مائو و رهبران حزب کمونیست

هنگام اعلام تاسیس جمهوری سوسیالیستی خلق چین؛ چپ بالا: مائو و

نیکسون؛ چپ پایین: مائو در جشن تولد هفتاد سالگی استالین.





به مناسبت کتاب تازه‌ی هوشنگ ابتهاج که در این شماره‌ی

سیمرغ معرفی شد، سزاوار دیدم چند شعری از این شاعر

چیره‌دست معاصر را با هم بخوانیم. به خصوص غزل‌های او به نظرم شاهکار

است و زیبایی و ظرافت غزل‌های حافظ را در زمانه‌ی ما از نو می‌آفریند.

مژده بده! مژده بده! یار پسندید مرا

سایه‌ی او گشتم و او، بُرد به خورشید مرا

جان دل و دیده منم، گریه‌ی خندیده منم

یارِ پسندیده منم، یارِ پسندید مرا

کعبه منم، قبله منم، سوی من آرید نماز

کان صنمِ قبله‌نما، خم شد و بوسید مرا

پرتو دیدار خوشش، تافته در دیده‌ی من

آینه در آینه شد: دیدمش و دید مرا

آینه خورشید شود، پیش رخ روشن او

تاب نظر خواه و ببین کاینه تا بید مرا

گوهرِ گم‌بوده نگر، تافته بر فرق فلک

گوهری خوب‌نظر، آمد و سنجید مرا

نور چو فواره زند، بوسه بر این باره زند

رشک سلیمان نگر و غیرت جمشید مرا

هر سحر از کاخ کرم، چون که فرو می‌نگرم

بانگ لک‌الحمد رسد، از مه و ناهید مرا

چون سر زلفش نکشم، سر ز هوای رخ او

باش که صد صبح دمد، زین شب امید مرا

پرتو بی‌پیرهنم، جان رها کرده تنم تا نشوم سایه‌ی خود، باز نبینید مرا

رفتی و فراموش شدی از دل دنیا

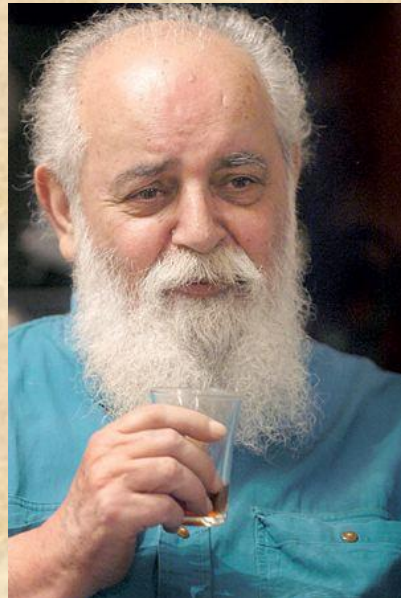
چون ناله‌ی مرغی که زیاده‌قفسی رفت

رفتی و غم آمد به سر جای تو ای داد

بیدادگری آمد و فریادرسی رفت

این عمر سبک سایه‌ی ما بسته به آهی ست

دودی ز سر شمع پرید و نفسی رفت



فریاد که از عمر جهان هر نفسی رفت

دیدیم کزین جمع پرکنده کسی رفت

شادی مکن از زادن و شیون مکن از مرگ

زین گونه بسی آمد و زین گونه بسی رفت

آن طفل که چو پیر ازین قافله درماند

وان پیر که چون طفل به بانگ جرسی رفت

از پیش و پس قافله‌ی عمر میدنیش

گه پیشروی پی شد و گه باز پسی رفت

ما همچو خسی بر سر دریای وجودیم

دریاست چه سنجد که بر این موج خسی رفت

نآمدگان و رفتگان ، از دو کرانه‌ی زمان

سوی تو می‌دوند ، هان! ای تو همیشه در میان

در چمن تو می‌چرد آهوی دشت آسمان

گرد سر تو می‌پرد باز سپید کهکشان

هر چه به گرد خویشتن می‌نگرم درین چمن

آینه‌ی ضمیر من جز تو نمی‌دهد نشان

ای گل بوستان سرا، از پس پرده‌ها در آ

بوی تو می‌کشد مرا وقت سحر به بوستان

ای که نهان نشسته‌ای باغ درون هسته‌ای

هسته فرو شکسته‌ای کاین همه باغ شد روان

مست نیاز من شدی ، پرده‌ی ناز پس زدی

از دل خود بر آمدی، آمدن تو شد جهان

آغازگاه مثنوی سماع سوختن

عشق شادی ست ، عشق آزادی ست عشق آغاز آدمی‌زادی ست

عشق آتش به سینه داشتن است دم همت بر او گماشتن است

عشق شوری ز خود فزاینده‌ست زایش کهکشان زاینده‌ست

تپش نبض باغ در دانه‌ست در شب پیله رقص پروانه‌ست

جنبشی در نهفت پرده‌ی جان در بن جان زندگی پنهان

زندگی چیست؟ عشق ورزیدن زندگی را به عشق بخشیدن

زنده است آن که عشق می‌ورزد دل و جانش به عشق می‌ارزد

آه که می‌زند برون ، از سر و سینه موج خون

امشب به قصه‌ی دل من گوش می‌کنی

من چه کنم که از درون دست تو می‌کشد کمان

فردا مرا چو قصه فراموش می‌کنی

پیش وجودت از عدم زنده و مرده را چه غم؟

این دُر همیشه در صدف روزگار نیست

کز نفس تو دم به دم می‌شنویم بوی جان

می‌گویمت ولی تو کجا گوش می‌کنی

پیش تو ، جامه در برم نعره زند که بر درم

دستم نمی‌رسد که در آغوش گیرم

آمدمت که بنگرم گریه نمی‌دهد امان

ای ماه با که دست در آغوش می‌کنی

در ساغر تو چیست که با جرعه‌ی نخست

هشیار و مست را همه مدهوش می‌کنی

می‌جوش می‌زند به دل خُم، بیا ببین

یادی اگر ز خون سیاووش می‌کنی

گر گوش می‌کنی سخنی خوش بگویمت

بهتر ز گوهری که تو در گوش می‌کنی



جام جهان ز خون دل عاشقان پر است

او با سکوت خویش

حرمت نگاه دار اگرش نوش می‌کنی

از یاد رفته‌ایست در آن دخمه سیاه

سایه! چو شمع شعله در افکنده‌ای به جمع

هرگز بر او نتافته خورشید نیم روز

زاین داستان که با لب خاموش می‌کنی

هرگز بر او نتافته مهتاب شامگاه

بسیار شب که ناله برآورد و کس نبود

کان ناله بشنود

بسیار شب که اشک برافشانند و یاوه گشت

مرجان

در گود آن کبود

سنگی است زیر آب

سنگی است زیر آب، ولی آن شکسته سنگ

در گود شب گرفته دریای نیلگون

زنده‌ست، می‌تپد به امیدی در آن نهفت

تنها نشسته در تک آن گور سهمناک

دل بود اگر به سینه‌ی دلدار می‌نشست

خاموش مانده در دل آن سردی و سکون

گل بود اگر به سایه‌ی خورشید می‌شکفت

رخ حسن مجوید که آن آینه بشکست

گل عشق مبوید که آن بوی وفا رفت

نوای نی او بود که سوط غزلم داد

غزل باز مخوانید که نی سوخت، نوا رفت

ازین چشمه منوشید که پر خون جگر گشت

بدین تشنه بگوید که آن آب بقا رفت

سر راه نشستیم و نشستیم و شب افتاد

پرسید، پرسید که آن ماه کجا رفت

زهی سایه‌ی اقبال کزو بر سر ما بود

سر و سایه مخواهید که آن فرُّهما رفت

بیاید، بیاید که جان دل ما رفت

بگریید، بگریید که آن خنده‌گشا رفت

بر این خاک بیفتید که آن آلاله فرو ریخت

براین باغ بگریید که آن سرو فرا رفت

درین غم بنشینید که غمخوار سفر کرد

درین درد بمانید که امید دوا رفت

دگر شمع میارید که این جمع پراکند

دگر عود مسوزید کزاین بزم صفا رفت

لب جام مبوید که آن ساقی ما خفت

رگ چنگ بپرید که آن نغمه سرا رفت



بخشی از شعر «کوناره سَمبوه» به زبان سانسکریت، که شاعر

نامدار هندی کالی داسه (कालिदास) در قرن پنجم میلادی

سروده است. توضیح آن که در اینجا زنی به نام اومه (پروتی) را وصف

کرده که سراسر یک تابستان را همچون جوکی‌ها به مراقبه نشسته بود:

nik matapt vividhena vahnin

nabha care endhanasa bh tena ca |

tap tyaye v ribhir uk it navair

bhuv saho m am amuñcad rdhvagam ||

sthit k a a pak masu t it dhar

payodharotsedhanip tac r it |

val u tasy skhalit prapedire

cire a n bhi prathamodabindava ||

(Kum rasambhava, 5.23–24.)

اومه همچنان به مراقبه نشست، گرچه تنش با لهیب آتشیهای

گوناگون می سوخت.

از آتش خورشید، و (آتش) سرشت درخشانِ مادرزاد

تا آنگاه که در پایان تابستان، آبهای باران در رسیدند،

از بدنش بخار برخاست، همچنان که از زمین بر می خیزد.

با وقفه‌ای آنی، نخستین قطره‌ها آرام گرفتند.

تازیانه‌شان بر لب زیرینش فرود آمد،

بر شکافی که بالای تپه‌های پستانهایش بود،

گویی که بر نردبانی، بر گذرگاه میچ دستش سفر کردند،

و آهسته بر نافش آسوده گشتند.*

خروش جمشید و شعر دارا شکوفه بارد به باغ فردا

مرا و ما را، تو را و او را، سپرد پیمان دلاور قو

وزیده روزی که شاید اینک زدوده سازد شبی گجستک

شکوه بادا که اندک اندک، فراز آید به کشور قو

سرود آشوب می‌خروشم، ز شور شاید زره بیوشم

مگر که شایسته‌تر نمایم به شعر پایان و آخر قو*



یکی از سروده‌هایم که دوست و برادرم اهورا پارسا بر

آن آهنگی زیبا ساخته است.

قو

بهار 1389

غریو جوشد ز مرز خاور، ز فوج اخگر، ز بسترِ قو

انار روییده شاخِ اکنون که مه قران شد به اختر قو

کشیده گردونه مهر دیرین به اوج گردون به چهر زرین

بخوانده خسرو سرود شیرین، به رقص زیبای دختر قو

نوای چنگی مغانه آید، سخن سراید ز آنچه باید

که دل در آخر بدان گراید، که از ازل شد به ساغر قو



آغازگاه یک رمان نیمه‌کاره که حتا اسمش هم هنوز درست معلوم نیست! طرحش را سالها پیش بعد از زلزله‌ی بم نوشتم

و همچنان با سرعتی لاک‌پستی پیش می‌رود و تنها یک سوم‌اش نوشته شده است. شاید بازخوردها و گوشزدهایتان باعث شود ادامه‌اش دهم!

همه چیز از زلزله‌ی بم شروع شد.

اول کار، قرار نبود به آنجا بروم. آن وقت‌ها کارمند اداره‌ی میراث فرهنگی بودم. گذشته از چفت و بست‌های اداری که باعث می‌شد نتوانم از حضور در محل کارش شانه خالی کنم، اصولا دلیل خاصی هم نمی‌دیدم که خانه و زندگی‌ام را رها کنم به امان خدا و بروم دنبال جنازه‌ی مردم بگردم. البته در مورد فاجعه‌ای که اتفاق افتاده بود بی‌تفاوت هم نبودم. خوب، طبیعی بود که خیلی متأثر شدم. هر روز عکس‌هایی از قربانیان زلزله در روزنامه‌ها

چاپ می‌شد و از در و دیوار آگهی و اعلان درخواست کمک بر سر مردم فرو می‌ریخت. حال و هوای مردم، اما، خیلی فرق نکرده بود. برعکس زلزله‌ی رودبار که مردم برای خون دادن جلوی سازمان انتقال خون صف بسته بودند، این بار کسی زیاد مایه نگذاشت.

نزدیک خانه‌مان یک بازارچه‌ی خیریه زده بودند که قرار بود سودش خرج کمک به زلزله‌زده‌ها شود، و توی اداره هم گروهی راه افتاده بودند و از پرسنل برای بی‌خانمان‌ها پول جمع می‌کردند. من هم مثل خیلی‌های دیگر، اعتمادی به مجرای دولتی کمک‌رسانی نداشتم. درباره‌ی دزدی‌هایی که شده بود، آن قدر قصه شنیده بودم که فقط به دوست و آشناهای نزدیکم اعتماد می‌کردم. یک پتوی کهنه و چند جفت کفش داشتم که سپردم به یکی از بر و بچه‌ها که خودش می‌خواست برود برای کمک، قرار شد به هرکس که صلاح دید بدهدشان. آن موقع هنوز نمی‌دانستم که پای خودم هم به این شهر نفرین شده کشیده می‌شود.

هنوز یک هفته از زلزله نگذشته بود که در دسر شروع شد. وقتی صبح رفتم سر کار و از پله‌های پهن و پایان‌ناپذیر سازمان بالا رفتم تا از در مخصوص کارکنان وارد شوم، آقا سید -دربان ساختمان‌مان- را دیدم که توی سوز و سرمای وسط دی ماه داشت جلوی در ورودی قدم می‌زد. کلاه پشمی سفید و بی‌قواره‌ای روی سرش کشیده بود و کلاه لبه‌دار نگهبانی‌اش را روی آن گذاشته بود، برای همین هم شکل آدم‌هایی شده بود که سرشان را گچ گرفته‌اند. یقه‌ی کاپشن قهوه‌ایش را هم تا زیر دماغش بالا زده بود. وقتی از کنارش رد می‌شدم، زیر لبی سلامی کردم.

آقا سید با همان لهجه‌ی ترکی غلیظش گفت: «آخ، آخ، آقای صمدی چرا دیر کردی، دکتر در به در دنبال می‌گشت.»

به ساعت نگاه کردم. فقط ده دقیقه دیر کرده بودم که در نوع خودش رکوردی در خوش‌قولی بود. پرسیدم: «چیکار داشت؟»

گفت: «والله نمی‌دونم. فقط انگار خیلی مهم بود چون...»

صبر نکردم که بقیه‌ی حرفش را بشنوم. به سمت اتاق دکتر رفتم. از راهرویی تمیز و روشن رد شدم و وارد بخشی شدم که در آن کار می‌کردم. چراغ‌های پر نور راهرو، گرمای ساختمان و نقشه‌هایی که به در و دیوار آویزان کرده بودند، همیشه به نظرم آرامش‌بخش می‌رسید. می‌بایست هم این طور باشد. هرچه بود، نصفی از وقت اداری را مثل همه‌ی کارمندان در حال چرت زدن یا جدول حل کردن بودم. در آرامش کامل!

البته فکر نکنید از زیر کار در می‌رفتم، ها! نه، ولی مسئولیت من پشتیبانی و خرید اقلام و از این جور کارها بود که فعالیتی همیشگی نبود. گاهی وقت‌ها چیزی می‌خواستند که با وانت اداره می‌رفتم و می‌خریدم.

هنوز از ابتدای راهرو چند قدمی پیشتر نرفته بودم که دیدم آقای فقیهی دارد در جهت مخالف به سمت من می‌دود.

پرسیدم: «چی شده؟»

باسوادی است. از پارسال رئیس بخش ما شده بود. آدم مهربان و بی‌آزاری بود، هرچند برای مرخصی دادن خیلی ناخن خشکی می‌کرد.



فقیهی انگار که دزد گرفته باشد، مرا پیش انداخت و گفت: «پیداش کردم.»

پرسیدم: «مگه چی شده، آقای دکتر؟»

ولی فقیهی بدون این که جواب درستی بدهد با دست سالمش بازویم را گرفت و گفت: «دیر کردی، مرد مؤمن، بدو ببینم. دکتر الان پوست از سرمون می‌کنه.»

بدون این که سوالی کنم، همراهش به سمت دفتر دکتر حرکت کردم. حتما موضوع مهمی بود که فقیهی این طور می‌دوید. معمولا آدم آرام و خونسردی بود و همیشه برایم سوال بود که چطور چنین آدمی توی جنگ شرکت کرده و دو سال هم اسیر عراقی‌ها بوده.

همراه فقیهی وارد دفتر دکتر شدیم. خودش پشت میزش ایستاده بود و داشت با دو نفر دیگر حرف می‌زد. دکتر لهراسبی، مدیر بخش‌مان، هنوز جوان بود. می‌گفتند زمین‌شناس قابلی است. تازه سی و چند سالش بود و تازگی‌ها از نمی‌دانم کدام دانشگاه دکترا گرفته بود. با این وجود ما کارمندها از دو سه سال پیش که آمد و در اداره استخدام شد، دکتر صدایش می‌کردیم. نمی‌دانم دقیقا چی خوانده بود ولی همه می‌گفتند آدم

دکتر با ورود ما حرفش را با بقیه قطع کرد و گفت: «آهان، خوب شد اومدین. داشت کم کم دیر می‌شد. صمدی، پپر برو یک مقداری آذوقه بخر، به اندازه‌ی دو وعده غذای چهار نفر، موتور ماشینت رو هم یک نگاهی بنداز. باید تا یک ساعت دیگه راه بیفتیم.»

حیران پرسیدم: «کجا؟»

دکتر چشمان قهوه‌ای درشتش را از پشت عینک به من دوخت و گفت: «کجا؟ خوب معلومه دیگه، بم، مگه نشنیدی؟ اونجا یه چیزهایی پیدا کردن.»

عبارت «یک چیزهایی» اصلاً شایسته‌ی کشفیات بم نبود. بعد از چند ساعت رانندگی خسته کننده در شاهراهی که به کرمان و بم می‌رفت، اوایل شب به منطقه رسیدیم. تمام جاده پر بود از کامیون‌ها و تریلی‌هایی که چادر و لباس و کمک‌های مردمی را به منطقه می‌آوردند. برای همین هم چند جا راه‌بندان شده بود. دکتر با یک نفر دیگر با پاترول اداره جلوی من

حرکت می‌کردند، من و فقیهی هم با وانت می‌آمدیم. فقیهی که آدم دین‌دار و با خدایی بود، مرتب زیر لب دعا می‌خواند و هر وقت آمبولانسی از کنارمان رد می‌شد بیرون را نگاه می‌کرد، بلکه چیزی ببیند. هر از چندگاهی هم با دست سالمش محکم می‌کوبید روی رانش و گفت: «مرد مؤمن، می‌بینی چه بلایی سرمون اومد؟ بدبخت شدیم.»

من هم که حوصله‌ی بحث نداشتم زیاد سر به سرش نمی‌گذاشتم. یک بار اوایل راه همین را گفت و جواب شنید: «مثلا فکر می‌کنی قبلش خوشبخت بودیم؟»

طبق معمول چند تا فحش آبدار به دولت و مسئولان و دست اندرکاران داد و باز برایم توضیح داد که زلزله ناشی از خشم خداست و معلوم می‌شود که مردم بم زیاده از حد گناه کرده‌اند.

به هر صورت، ساعت‌های آخر مسیر را دیگر صحبتی نمی‌کردیم. اخلاق گندِ مرا می‌دانست و متوجه بود که نباید سر به سرم بگذارد. برای همین هم به همان کنجکاوی‌ها و زمزمه‌های هر از چندگاهی زیر لبش اکتفا کرد.

بالاخره به منطقه‌ی زلزله‌زده رسیدیم. جاده‌ها کاملاً تخریب شده و هیچ پلی سر پا نمانده بود. با کامیونی روی بخش‌های از هم گسیخته‌ی جاده خاک رس ریخته بودند و با غلتک سفتش کرده بودند و به این ترتیب جاده‌ی نیم‌بند و خاکی‌ای به داخل بخش زلزله‌زده باز کرده بودند. پشت سر پاترول پیش رفتم و کنار چادر بزرگی که چراغ‌های زردش صحرا را روشن کرده بود، ایستادم. همراه فقیهی از ماشین پیاده شدم و دیدم دکتر با همراهش وارد چادر شد. ما هم دنبال‌شان رفتیم. در چادر میز بزرگی گذاشته بودند و دورش یک عده ایستاده بودند. چون دیدم بحث داغ است، وارد حلقه‌ی حاضران نشدم و کناری ایستادم. فقیهی جلو رفت و اوورکت

مندرکش را به خود پیچید. با وجود بخاری‌های نفتی‌ای که روشن کرده بودند، هوا خیلی سرد بود.

یک افسر نیروی انتظامی که قد بلندی داشت و هر از چند گاهی دستش را روی کمر بندش قلاب می‌کرد، داشت حرف می‌زد. وقتی دکتر وارد شد همه به استقبالش شتافتند. دکتر خودش را معرفی کرد و همراهش که فقط دورادور در اداره دیدم بودمش، با عنوان مهندس سمیعی به جمع معرفی شد. گویا کارشناس زلزله بود. چند بار در غذاخوری اداره از دور دیده بودمش. پسر جوانی بود با موهای آشفته و بلند.

افسر نیروی انتظامی سرگردی بود که اسمش را به کسی نگفت. اما بلافاصله شروع کرد به اطمینان دادن در این مورد که تمام اقدامات امنیتی انجام شده و یک جوخه سرباز اطراف «محل» به نگهبانی مشغولند. دکتر گفت: «این که یه گروه از مردم غیربومی برای دزدی اومدن اینجا،

راسته؟»

سرگرد شانه‌ای بالا انداخت و پیشاپیشِ دکتر و چند نفر دیگه از چادر خارج شد. فقیهی هم همراهش رفت. من که گرسنه و خسته بودم، دنبال جایی می‌گشتم که بتوانم شام بخورم. غذایی را که خریده بودم به عنوان ناهار خورده بودیم و حالا چیزی در بساط نداشتیم.



سرگرد نگاهش را دزدید و سعی کرد حرف را عوض کند، اما یکی دیگه از حاضران که پیرمردی موقر بود گفت: «آره، راسته، ولی این قضیه مال پنج روز اول زلزله بود که نیروی انتظامی هنوز کنترل اوضاع را در دست نداشت.»

دکتر پرسید: «می‌خوام بدونم چقدر احتمال داره محل دست خورده باشه؟» این بار سرگرد جواب داد: «احتمالش صفره، بولدوزر فقط بخشی از ورودی دخمه رو خراب کرده، کسی نمی‌تونسته از اونجا بره تو. قبل از انجام هر کاری هم ما رو خبر کرده. ما هم فوری چند تا سرباز دور اونجا گذاشتیم. مطمئنم هیچکس به اونجا نزدیک نشده.»

دکتر که به نظر خیلی هیجان زده می‌رسید، پرسید: «بینم می‌شه بریم ببینیمش؟»

سرگرد گفت: «الان؟ تو این تاریکی؟»

دکتر گفت: «آره، همین الان. فقط می‌خوام موقعیت اونجا رو ببینم.»

از چادر بیرون رفتم و دکتر و دار و دست‌اش را دیدم که مثل لکه‌ی سیاهی در دل ویرانه‌ها پیش می‌رفتند. به اطراف چادر نگاه کردم و کانتینر بزرگی را دیدم که در گوشه‌ای قرار داشت. به آن طرف رفتم و دیدم حدسم درست بوده. دو پسر جوان جلوی سکویی ایستاده بودند و داشتند در ظرف‌های یک‌بار مصرف پلو خورشت می‌خوردند. پرسیدم: «بینم، اینجا غذا می‌دن؟»

پیرمرد طاس و چاقی که داخل کانتینر بود سرش را بیرون آورد و با لهجه‌ی کرمانی گفت: «به به، مهمون جدید؟ شماها همونایی هستین که از تهرون اومدین؟»

گفتم: «آره، نمی‌دونم اینجا چی پیدا کردن، اما مطمئنم ارزش این همه راهی که کوبیدیم و اومدیم رو نداشته.»

پیرمرد با خوشرویی گفت: «چرا عمو جان؟ مگه اینجا چشه؟»

با تلخی گفتم: «معلومه دیگه، این همه مردم مرده‌ن و دارن اسباب اثاثیه‌شون رو غارت می‌کنن، اون وقت ما یه مشت پلیس گذاشتیم دم در یه دخمه.»

یکی از جوان‌ها با شنیدن حرفم سرش را بالا گرفت و با تندی گفت: «شما برای اون دخمه‌هه اومدین؟»

سعی کردم لحنم ملایم باشد. پرسیدم: «آره، می‌دونی قضیه‌ش چیه؟»

گفت: «آقا جون، هرچی زودتر جونتو وردار و راهتو بکش برو تهرون.»

بعد بشقاب به دست بلند شد و از کانتینر دور شد و در سیاهی شب فرو رفت.

متحیر پرسیدم: «اِهه، کجا رفت؟»

پیرمرد با بشقابی پلو خورشت آمد و بدون این که چیزی بگوید سرش را تکان داد و آه کشید.

بشقاب را برداشتم و قاشقی پلو خوردم. طاقت نیاوردم، باز پرسیدم: «بینم،

می‌شه بگین اینجا چه خبره؟»

جوان دومی که تا حالا ساکت بود، چشمان افسرده‌اش را از لابه لای سایه‌هایی که نور تنها لامپ کانتینر روی صورتش انداخته بود، به من دوخت و گفت: «به دل نگیر، آقا، داداش این رفیق ما دیروز کشته شده، واسه همین که اینقدر دلش پره.»

پرسیدم: «خوب این چه ربطی به ماجرای دخمه داره؟»

گفت: «ربطش اینه که داداش رفیق ما راننده‌ی همون لودری بود که دخمه رو پیدا کرد.»

بعد آهی کشید و در حالی که به صحرای خالی و تاریک خیره شده بود گفت: «اسمش رحیم بود، مثل خودمون بچه‌ی کرمان بود. دیروز وقتی توی خرابه‌های ساختمون شهرداری می‌گشته، چنگک لودر گیر می‌کنه به یه تخته سنگ پهن و مسطحی. اول فکر می‌کنه یه تیکه از قیرگونی سقفه، اما وقتی سنگه رو با لودر کنار می‌زنه، می‌بینه یک تکه از حیاط رو کنده. زیر سنگ، یه حفره‌ای بوده که باعث کنجکاوی رحیم میشه. رحیم یه کم با سنگه

کلنجار می‌ره و یک کمی می‌زندش کنار، بعد می‌بینه زیرش یه جایی مثل غاره.»

تا اینجای کار را خودم حدس می‌زدم، وقتی مکث جوانک طولانی شد، پرسیدم: «خوب؟ بعدش چی شد؟»

جوانک گفت: «بعدش رو درست نمی‌دونیم، همون داداشش که دیدی اولین

کسی بود که پیداش کرد و برای هیچ‌کس تعریف نکرد که چی دیده. فقط با قیافه‌ای که مثل گچ سفید شده بود، سراغ ما اومد و از ما خواست

کمکش کنیم تا برادرش رو از توی یک سوراخی که توی زمین بود بیرون

بیاره. ما هم برای کمک بهش رفتیم و دیدیم روی جنازه‌اش رو با یک

ملافه‌ی خاکی پوشونده. نتونستیم ببینیم علت مرگش چی بوده، ولی من

یکی از دستاش که از ملافه زده بیرون رو دیدم. بدجوری ورم کرده بود.

انگار که ماری چیزی نیشش زده باشه.»

پرسیدم: «یعنی می‌خواهی بگی برادرش رو مار زده؟ اون هم توی این

سرما؟»

خودم بچه‌ی ده بودم و می‌دانستم مارها زمستان از سوراخ‌شان بیرون

نمی‌آیند.

گفت: «نه، فقط دستش نبود که کل بدنش هم تغییر شکل داده بود و

بدجوری سفت شده بود. نمی‌دونم، اما فکر می‌کنم جونوری چیزی داداش

رفیقمونو گزیده بوده.»

جوانک این را گفت و ساکت شد. من هم که اشتهايم کور شده بود برای

چند دقیقه‌ای با قاشق پلاستیکی روی برنج‌ها خط و نشان کشیدم و بعد بلند

شدم و به طرف چادر رفتم. موقعی که از کانتینر دور می‌شدم، هیچ کس

نگاهم نکرد تا لزومی به خداحافظی پیش بیاید. هرکس توی فکر و خیال

خودش غرق شده بود.

شب در یک چشم به هم زدن گذشت و با اولین نشانه‌های

سحرگاه، دکتر لهراسبی به همراه عده‌ای از اعوان و انصارش از چادر بزرگ

بیرون رفت تا دخمه‌ای را که وصفش را این همه شنیده بودم، بازدید کند.

در این فاصله من یک چرتی زدم. بعدها فهمیدم که جسد کاشف دخمه را

همراه زلزله‌زده‌ها دفن کرده بودند و چشم اعضای گروه ما به جسدش

نیفتاده بود. دکتر و سرگرد و بقیه‌ی دار و دسته‌شان ظاهراً چیزی

نمی‌دانستند. هیچ کس از ماجرای راننده‌ی لودری که به این شکل مرموز

مرده بود، حرفی به میان نیاورد.

من به عنوان راننده و همراه گروه، ناچار بودم همراهشان بروم.

ترجیح می‌دادم در چادر که تازه نم‌نمک گرم می‌شد باقی بمانم و دخمه و

مارهای مخوفش را برای دکتر و سرگرد بگذارم. اما فقیهی مثل اجل معلق

سر رسید و «مرد مؤمن، مرد مؤمن» گویان مرا بیدار کرد تا برای کمک به

دکتر برویم.

همان طور که فکر می‌کردم، دخمه دست نخورده بود. پاسبان‌هایی که دم در گذاشته بودند، نگاه‌هایی پرمعنا داشتند، اما به گروه ما چیزی نگفتند. چیزی در وضعیت ایستادن‌شان بود که آدم با دیدن‌شان حس می‌کرد ترسیده‌اند. پهلوی هم جمع شده بودند. اما نه برای گپ زدن و بگو و بخند. بیشتر مثل گوسفندهایی که توسط گله‌ای گرگ محاصره شده باشند. سرگرد به نظر بی‌خیال‌تر از بقیه می‌رسید. خیلی راحت از جلوی در دخمه رد شد و توی تاریکی‌اش سرک کشید. وقتی به طرف دخمه رفت پیچ سربازها بلند شد.

تازه آفتاب زده بود و دور و برمان خلوت بود. دکتر از سرگرد خواسته بود کل منطقه را قرق کند و برای این که بتواند چنین کاری بکند لازم بود عملیات امداد رسانی به زلزله‌زده‌های آن محله هرچه زودتر به انجام برسد. برای همین هم امدادگرها به سرعت کار می‌کردند. یک گروه فرانسوی هم به موقع به دادمان رسید و سگ‌هایشان یک پیرمرد و نوه‌اش را

که زیر آوار مانده بودند زنده پیدا کردند. بعدها شنیدم که مردم یکی از آن سگ‌ها را دزدیده‌اند. می‌گفتند موقعی که این گروه می‌خواستند سوار هواپیما شوند، ماموران گمرک به بهانه‌ی نجاست سگ حسابی گوش فرانسوی‌ها را بریده بودند. واقعا آبروریزی عجیبی بود. به خصوص قضیه‌ی دزدیدن سگ، آخر نمی‌فهمم یک سگ امداد تربیت شده در بازار مال‌خرها چه ارزشی دارد؟

به هر صورت، همان حدود صبح بود که عملیات امداد تمام شد سرگرد خبر داد که قرق منطقه کامل شده. برای احتیاط بیشتر، کل محله‌ی اطراف دخمه را در قلمرو قرق قرار داده بودند. با اصرار دکتر، خارجی‌ها را هم از منطقه بیرون کردند. هیچ کس نمی‌خواست بعدها در مورد این که چرا خارجی‌ها چیزی در مورد کشف دخمه فهمیده‌اند، جواب پس دهد. حدود ساعت شش صبح بود که با بقیه‌ی اعضای گروه رفتیم آنجا. مهندس سمیعی همراهمان بود، اما با کسی حرف نمی‌زد و مرتب با چراغ

قه‌اش نقشه‌ای را نگاه می‌کرد و یک جاهایی را علامت می‌گذاشت. دکتر از سرگرد خواست تا سربازانش را از دخمه دور نگه دارد. اصرار داشت که کسی جز اعضای گروه موسسه‌ی ژئوفیزیک به دخمه وارد نشود. چون فکر می‌کرد دخالت افراد غیرمتخصص شواهد موجود در آنجا را بر هم می‌زند. من که از موضوع خبر نداشتم، هنوز نمی‌فهمیدم اینجا این وقت صبح دنبال چه چیزی می‌گردیم. اما دل به دریا زده بودم و در آخر گروه با چراغ قوه‌ای که مثل گرز در دست داشتم، پیش می‌رفتم.

دخمه، در واقع سوراخی عظیم در زمین بود. دهانه‌ی ورودی‌اش کوچک بود. سنگی که جوانک برایم تعریف کرده بود هنوز گوشه‌ای افتاده بود و معلوم بود که با کنار زدنش حفره‌ای در زمین باز شده. حفره آنقدر بزرگ بود که بتوانیم از آن رد شویم. اول از همه دکتر لهراسبی از حفره رد شد.

من از پشت سر داد زدم: «آقای دکتر، مواظب مار و عقرب باشین.»

دکتر بی‌توجه به حرف من وارد شد، و فقیهی اخمی کرد و گفت: «توی این سرما مار کجا بود، مرد مؤمن؟»

بعد از دکتر، سرگرد با اندام درشتش در حفره ناپدید شد و باعث شد کلی خاک و سنگریزه جا به جا شود و سوراخ دخمه گشادتر شود. این برای من خوشحال کننده بود، چون توی جماعت از همه چاق‌تر بودم و می‌ترسیدم موقع فرار کردن از دست مارها، توی سوراخ گیر کنم. بعد از سرگرد، مهندس سمیعی وارد شد و بعد هم نوبت به فقیهی و من رسید. من با کمی تردید از دهانه‌ی سیاه دخمه رد شدم و خودم را در فضای وسیعی یافتم. این طور به نظر می‌رسید که ورودی دخمه، به غاری بزرگ منتهی شود.

داخل دخمه ظلمات محض حاکم بود. فقط انعکاس نور چراغ قوه‌ی بقیه را می‌شد روی در و دیواری دید که در فاصله‌هایی دور قرار داشتند. من با وحشت نور چراغ را جلوی پایم انداخته بودم تا مارهای مهیبی را که برای گزیدنمان کمین کرده بودند، ببینم. اما چیزی غیر از چند حشره‌ی کوچک

کرده است. اما تاریکی و گستردگی فضای داخل دخمه به قدری تهدید کننده بود که ترجیح دادم من هم پیش‌شان بروم.

دکتر داشت می‌گفت: «...دلیل دیگه‌ای نمی‌تونه داشته باشه. می‌بینی؟ سوراخ تا پیِ ساختمون ادامه پیدا کرده. درست انگار برای محک زدن استحکامش این سوراخ را کنده باشند.»

سرگرد با صدای بلند و نکره‌ای که در آن تاریکی پیچید و همه را ترساند، گفت: «پس شما هم معتقدین این زلزله یک توطئه‌ی از پیش طراحی شده بوده؟»

من با شنیدن این حرف گوش‌هایم را تیز کردم.

دکتر گفت: «کی حرف از توطئه زد؟ من فقط گفتم این حفره در جایی قرار گرفته و سوراخ‌هایی داره که برای تخمین استحکام خونه‌ها ایده‌آله. گفتین ساختمون شهرداری محکم‌ترین بنای شهر بوده؟»

ندیدم. بعد از این که کمی خیالم راحت شد، شروع به حرکت کردم. زمین پستی و بلندی‌های زیادی داشت، اما از خاک نرمی پوشیده شده بود و



دکتر در کنار سوراخی روی سقف ایستاده بود و داشت با صدایی آرام با بقیه صحبت می‌کرد. سه نفر دیگر در سکوت دورش جمع شده بودند و داشتند گوش می‌دادند. حتی فقیهی هم با شنیدن حرف‌های دکتر سرش را تکان می‌داد. مطمئن بودم که هیچی نمی‌فهمد و بیخودی خودش را قاطی

سرگرد گفت: «آره، تازه پارسال ساختنش، تنها ساختمون شش طبقه‌ی شهر بود.»

دکتر گفت: «پس بدیهیه اگه کسی بخواد حداکثر استحکام بناهای شهر رو به دست بیاره، باید بیاد همین جا و یک سوراخ بکنه و نوع پی و استحکامش رو بررسی کنه.»

مهندس سمیعی بالاخره به حرف آمد و گفت: «ولی این که خیلی کار احمقانه‌ایه، هر کی بخواد می‌تونه بره یه راست نقشه‌ی شهرداری رو ببینه. هر مهندسی با دیدن نقشه‌ی ساختمون می‌تونه استحکام پی رو با ضریب اطمینان بالایی تخمین بزنه.»

دکتر که انگار خودش هم قانع شده بود، گفت: «تازه نقشه‌های خود پی هم توی شرکت سازنده‌ی شهرداری هست...»

فقیهی جرأت کرد گفت: «بابا چرا اینقدر کارا رو پیچیده می‌کنین؟ قضیه خیلی ساده‌تر از این حرفاس. این غاری که توشیم یک چیز طبیعیه. مگه

می‌شه کسی غار به این گندگی رو وسط شهر بکنه و کسی هم نفهمه؟ تازه، کی تا حالا دیده که یکی بیاد برای تخمین محکمی ساختمونا زیرش یک غار بکنه؟»

مهندس سمیعی گفت: «نه، این غار طبیعی نیست. یه حفره‌ایه که توی خاک کنده شده. غار فقط توی سنگه. حفره‌ی این شکلی به طور طبیعی وسط خاک به وجود نمیاد.»

من هم برای این که از فقیهی عقب نمانم گفتم: «یعنی می‌گین این غار رو یکی کنده؟»

دکتر گفت: «اگه بخوایم عاقلانه قضاوت کنم، باید بگم نه. نمی‌شه کسی این را کنده باشه. حفره هیچ ربطی به محیط خارج نداره. هرکی بخواد اینو بکنه دست کم یه تونل ورودی لازم داره که ازش رفت و آمد کنه و بیل و کلنگش رو ازش رد کنه.»

سرگرد گفت: «شاید همچین تونلی بوده، اما طرف بعد از این که کارش تموم شده تونل رو دوباره بسته؟»

فقیهی گفت: «نه بابا، وسط شهر مگه می‌شه؟ تازه اگه همچین چیزی بود، طرف زمین رو صاف‌تر می‌کرد. کف اینجا بیشتر شبیه غاره...»

سمیعی گفت: «راست می‌گه، به نظر نمیاد ساختن اینجا کار آدمیزاد باشه، زمین و دیواره‌ها خیلی نامنظمه.»

سرگرد گفت: «پس تشعشع چی میشه؟ اونو فراموش کردین؟»

سمیعی گفت: «آره، این مهم‌ترین دلیلیه که باعث می‌شه فکر کنیم یه عامل هوشمند و هدفمند اینجا رو کنده...»

فقیهی پرسید: «تشعشع؟ کدوم تشعشع؟»

دکتر با همان مهربانی همیشگی‌اش توضیح داد: «یه گروه ژاپنی که برای پیدا کردن آثار زندگی زیر زمین دستگاه‌های حساس داشتن، وجود یک جور ارتعاش و تشعشع شدید رو در این حوالی ثبت کرده‌ان. برای همین

هم ما رو از تهرون اینجا خواستن. می‌خواستن بدونن این زیر چیز خاصی پیدا می‌کنیم که دلیل زلزله رو توضیح بده یا نه؟»

تازه فهمیدم چرا جوانی که کشته شده بود اینقدر اصرار داشته سنگ‌های کف حیاط را کنار بزند.

سرگرد با چراغ قوه‌اش دیوارها را نشان داد و گفت: «می‌بینین؟ حفره‌های زیادی روی دیواره. شاید بتونیم چیزی اینجا پیدا کنیم... قبل از این که پروژکتورها از کرمان برسه...»

دکتر از این فکر استقبال کرد و گفت: «آره، بد فکری نیست. بیاین از هم جدا بشیم و بگردیم. شاید چیزی پیدا کنیم.»

با این حرف، همه در گوشه و کنار پراکنده شدند و مشغول کند و کاو در اطراف شدند. در این میان مهندس سمیعی با دقت خیلی زیادی خاک‌های زیر پایش را بررسی می‌کرد و آخرش هم مقداری از آن را در شیشه‌ای ریخت و توی جیبش گذاشت. من هم که دلم نمی‌خواست خیلی در دخمه

پرسه بزنم و هنوز از مارها می‌ترسیدم، در همان اطراف در ورودی سر خودم را گرم کردم. نور چراغ قوه‌ام در نزدیکی یکی از دیواره‌های دخمه بر یک لانه‌ی مورچه‌ی بزرگ افتاد و برای این که نشان بدهم دارم کار مهمی می‌کنم، چمباتمه زدم و با قیافه‌ای خیلی جدی به در هم لولیدن مورچه‌ها نگاه کردم و آن قدر به همان حال ماندم که صدای هیاهوی اعضای گروه برخاست. فقیهی که با بی‌پروایی همیشگی‌اش از همه دورتر رفته بود، چیزی پیدا کرده بود. به سرعت به طرفش رفتم که در انتهای یکی از تونل‌های فرعی ایستاده بود. دکتر در کنارش روی زمین زانو زده بود و با صدایی هیجان‌زده مرتب می‌گفت: «غیرممکنه، ای خدا، این غیرممکنه...»

آخرین کسی که به آنجا رسید، من بودم. من هم مثل دیگران با دیدن صحنه‌ای که در برابرم وجود داشت، مبهوت ماندم و با تعجب به ماشین آلات ظریف و کوچکی خیره شدم که مانند فرشی از نقره‌ی درخشان در برابرم در سطحی گسترده روی پستی و بلندی‌های زمین کشیده شده بود.

در وقفه‌هایی که بین فریادهای شگفت‌آمیز دکتر پیش می‌آمد، صدای وزوز خفیفی از آنها بر می‌خاست. در برابرمان شبکه‌ای عجیب و غریب از ماشین آلات پیچیده در شکلی غیرعادی بر زمین گسترده شده بود. درست مثل این که به شهر صنعتی لیلی‌پوت‌ها نگاه کنیم، به آنها خیره شده بودیم و می‌دانستیم به کاری مرموز، اما احتمالاً تهدید کننده مشغولند.

منظره‌ی درخشان زیر پایمان به قدری چشمان اعضای گروه را خیره کرده بود، که کسی به توده‌ی حشراتی که پشت سرمان، در گوشه‌ای به دیوار چسبیده بودند و درهم می‌لولیدند، توجه نکرد.

دکتر که از پشت عینکش به فرش نازک و درخشان زیر پایش خیره شده بود، زیر لب گفت: «باور نمی‌کنم... این نمی‌تونه اون چیزی باشه که به نظر میاد...»*



● حضور - غیاب

☞ بود - نمود، هستی - نیستی، زمان - مکان، زیست‌جهان (من -

دیگری - جهان)

⌘ اصل حضور: ارتباط با نمود یک پدیدار، به ارتباط با «بود» آن،

یعنی لمسِ هستی راستینِ آن تعبیر می‌گردد. این دسترسی به نمود، و تعمیم

آن تا فرضِ دسترسی به هستی، را حضور می‌نامیم. حضور عبارت است از

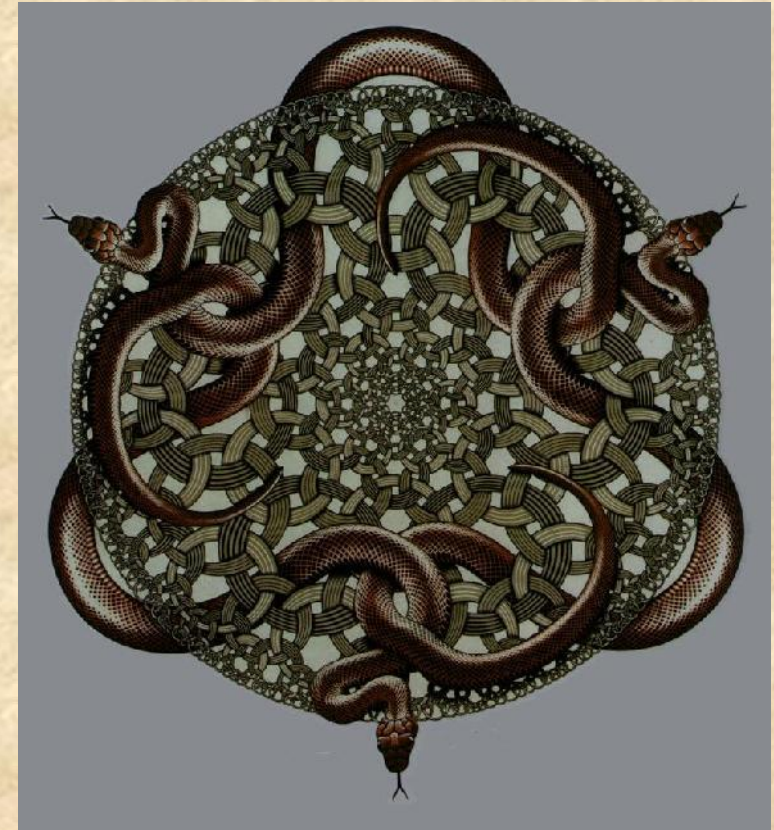
پیوستگی به آنچه هستنده فرض می‌شود، از مجرای نمودهای آن.

●* غیاب‌گریزی: باور به این که حضور از غیاب واقعی‌تر، اصیل‌تر،

مهم‌تر، بهتر، یا مطلوب‌تر است. توجه نکردن به این که حضور و غیاب

همواره در کنار هم معنا می‌شوند و از این رو، حضور تنها در شرایط

گسسته‌شدنش توسط غیاب قابل درک و ارج نهادن است. این برداشت به



جان جم زروان

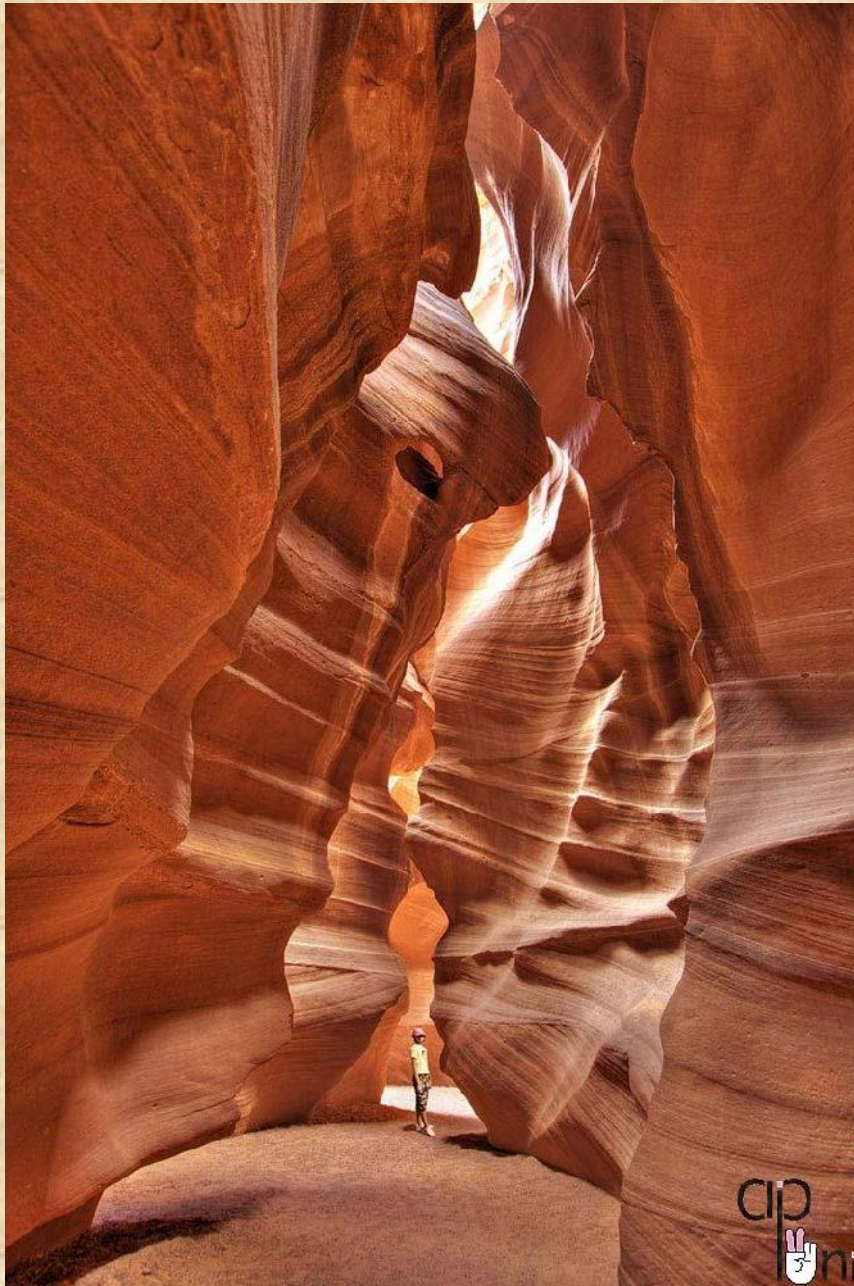
ویژه از آنجا ناشی می‌شود که جم حضور - غیاب بیش از هر جای دیگر در قلمروی دیگری اهمیت دارد. در شرایطی که من از راه بازنمایی - آشکارگی دیگری را لمس کرده و ردپایش را در چیزها و رخدادها تشخیص دهد، حضور وی را نتیجه خواهد گرفت. نیستی این متغیرها به معنای غیاب دیگری است. بار ارزشی حضور و غیابی که در اصل در عرصه‌ی دیگری تعریف می‌شوند، به عرصه‌ی جهان نیز تعمیم یافته و هم‌چون استعاره‌ای در عرصه‌ی من نیز به کار گرفته می‌شوند.

☪ تله‌ی آپوش: هراس و گریز از تنشی که از غیاب ناشی می‌شود. کوشش برای جایگزین کردن غیاب با حضور، حتی به قیمت اعمال زور و اجبار بر من یا دیگری، یا تحریف کردن دریافته‌های خویش از جهان، یا دست کشیدن از آزادی خودمدار نهفته در من. در این شرایط من برای آن‌که در دایره‌ی حضور قرار بگیرد، مرتکب یکی از این سه خطا می‌شود: حقیقت غیاب را انکار می‌کند؛ یا برای جلب نظر امر غایب (معمولاً

دیگری) و ترغیش به حضور، خویشان را و شکل هستی خود را انکار می‌کند؛ یا آن‌که حق استقلال و آزادی رفتاری دیگری را با به کار بردن اجبار و زور انکار می‌کند. در تمام این موارد شکلی نمادین و رمزگذاری شده از حضور جایگزین غیاب راستین دیگری می‌شود، بی‌آن‌که واقعاً حضوری تحقق یافته باشد.

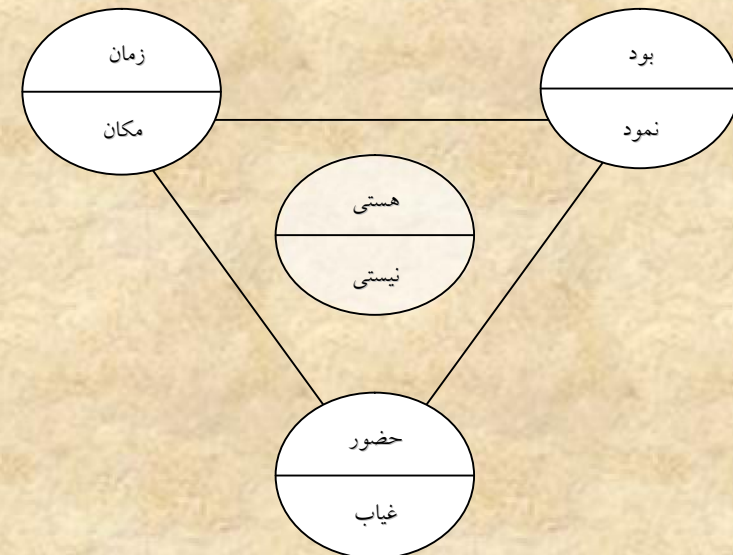
✿ راهبرد تیشتر: برای برخورداری از حضور، باید حاضر بود. برای ارج نهادن به حضور دیگری - جهان، باید قدر غیاب آن را دانست. تنها با خیره شدن به غیاب و فهم آن است که می‌توان راهبردی برای فرا خواندن حضور یافت.

🔔 چرا حضور و غیاب تا این پایه در ادبیات و نظام‌های دینی اهمیت دارند؟ چرا مفهوم عشق به هجران پیوند خورده است؟ آیا روابط میان انسان‌ها را می‌توان بر اساس راهبردهای تنظیم حضور و غیاب فهم کرد؟



آیا می‌توان برخی از باورهای متافیزیکی را روش‌هایی برای توجیه و تفسیر غیاب دانست؟ چرا نفرت از غیاب چنین فراگیر است؟ غیاب در عناصر جهان چگونه نمود می‌یابد؟ آیا عناصر من نیز می‌توانند غایب شوند؟ غیاب من چگونه نمود می‌شود؟

❦ مفهوم غیاب و روش‌های پنهان کردن آن را در نظام‌های اخلاقی و فلسفی پیرامون‌تان ردیابی کنید. غیاب و حضور را در عرصه‌ی دیگری لمس کرده و آن را مدیریت کنید. *





بخشی از کتاب «نظریه‌ی قدرت»

گفتار چهارم: نقش

واحدهایی کوچک، شناختنی، و تکرارپذیر بشکند. رفتار هنجار، شکلی متقارن و تکرارپذیر از انتخاب‌های عملیاتی است که باید در زمینه‌ای متقارن و تکرارپذیر از شرایط تحقق یابد. به عبارت دیگر، هنجار کردن رفتار تنها زمانی ممکن می‌شود که زمینه‌ی بروز این رفتارها هنجارین و تکراری شده باشد. نظام‌های انضباطی در شرایطی کارآیی دارند که ماده‌ی خامی همچون کردار در شرایطی معلوم و تکرارپذیر را دریافت کنند و آنگاه آن را به رفتاری هنجارین تبدیل نمایند. از این رو، هنجار کردن رفتار، پیش‌نیازی دارد، که عبارت است از پاره پاره کردن زیرسیستم‌های رفتاری، تکه تکه نمودن کوانتوم‌های عمل، و ساده ساختن شرایط بروز رفتار.

به این شکل، کلیت یکپارچه و پیچیده‌ی کردار من، به زنجیره‌ای گسسته و تکه‌پاره از رخدادهای مجزا و جدا جدا فرو کاسته می‌شود که هر یک در شرایط ویژه‌ای امکان تحقق دارند، و بنابراین می‌توانند جداگانه

۱. من هنگامی «اجتماعی شده» است، که رفتارهایش هنجارین شده باشند. رفتار ساده‌ترین و کارآمدترین دستگیره ایست که توسط نهادهای انضباط/ سرکوب گرفته می‌شود و برای راهبری فرد مورد استفاده قرار می‌گیرد. از این رو، کسی که در پیکره‌ی جامعه جذب می‌شود، رفتاری تکراری، هنجارین و شبیه به دیگران را از خود نشان خواهد داد.

اما هنجار ساختن رفتار کار ساده نیست. کلیت کردارهای من، شبکه‌ای بسیار پیچیده از رخدادهای را تشکیل می‌دهد که در توالی ناشناختنی‌ای از شرایط منحصر به فرد به وقوع می‌پیوندند. نظام انضباط/ سرکوب باید برای هنجار ساختن رفتار، کلیت یکپارچه‌ی آن را به

توسط نظام‌های انضباط/ سرکوب شکار شوند و هنجار گردند. این فرآیند، به زایش نقش منتهی می‌شود.



نقش واحدی از رفتار هنجار شده است که در شرایط زمانی/ مکانی ویژه‌ای اجرا می‌شود، و معمولاً با برآورده شدن نیازی کارکردی در سطح اجتماعی همراه است. سوژه‌ای که نقش را بر عهده می‌گیرد، به تدریج در اجرای آن تخصص می‌یابد، و بسته به کارآیی و مهارتش در ایفای نقش خویش، به پاداش دست می‌یابد. این پاداش ممکن است از جنس لذت/ قدرت/ بقا/ معنای مستقیم و خالص باشند، یا شکل نمادین شده‌ی همین متغیرهای کلیدی (مثلاً پول یا شهرت) را در بر بگیرند.

چنان که اگوست کنت برای نخستین بار اشاره کرده است، نقش‌ها در مسیر زمان تکامل می‌یابند و میزان محوریت و توانمندی‌شان برای تولید پاداش دستخوش دگرذیسی می‌شود. خود کنت یکی از نخستین نظریه-پردازانی بود که دوره‌های تاریخی را بر مبنای مراحل گذار در نقش و دگرذیسی یادشده تحلیل کرد. پس از او، دورکیم از همین شیوه برای

۲. در مورد نقش، خزانه‌ای غنی از داده‌های توصیفی و نظریه‌های تحلیلی وجود دارد. مفهوم نقش در برنامه‌ی پژوهشی بسیاری از جامعه-شناسان و روان‌شناسان اجتماعی جایگاهی مرکزی را به خود اختصاص داده است. دستاورد این نظریه‌ها، تصویری کمابیش ثابت و مشترک از مفهوم نقش است.

تفکیک جوامع آنومیک از هنجارین استفاده کرد و جوامع نابهنجار و آنومیک را با نوعی اختلال در سردرگمی نقش‌ها دست به گریبان یافت.^۱

مارکس اما از دیدگاهی متفاوت به موضوع نگرست و به جای این که وجه کارکردی و توافق‌آمیز نقش را مورد توجه قرار دهد، بر تعارض نقش‌ها و کشمکش منافع نهفته در جایگاه‌های نقشی متفاوت تأکید کرد. او مفهوم طبقه را تا حدودی بر همین مبنا تعریف کرد. در چشم‌انداز او، که بعدها وجه ساختارگرایانه‌اش توسط آلتوسر مورد تأکید قرار گرفت، مفهوم طبقه با فرضِ بلوک‌هایی متمایز و یکپارچه‌ای از نقش‌های همسان فهمیدنی می‌شود که در فرآیند تولید جایگاهی مشترک را اشغال می‌کنند.

در میان جامعه‌شناسان متأخرتر به ویژه باید به آرای پارسونز در مورد نقش اشاره کرد. او نقش را به عنوان واحد کارکردی جامعه در مدل

مفهومی خود پذیرفت و آن را به عنوان جایگاهی در نظر گرفت که ارزش-های فردی از مجرای آن به کارکردهای عملیاتی جمعی تبدیل می‌شوند.^۲

برداشت امروزین ما در مورد نقش، از نظریه‌ی تماشاخانه‌ای گافمن نیز متأثر است. گافمن کردارهای جمعی را با استعاره‌ی نمایش‌های تئاتری توصیف کرد و به تصویری از مفهوم نقش دست یافت که بسیار شبیه کاربرد قدیمی و اولیه‌ی این واژه در نمایشنامه‌های شکسپیر بود.

از دید گافمن، نقش الگویی مرسوم و آموختنی از رفتارهاست که برای رفع نیازی در سطح فردی، همچون نمایشی در تئاتر بر صحنه‌ی اجتماع اجرا می‌شود و به کسب پاداش می‌انجامد. از این رو از دید گافمن نقش همواره در حضور دیگری و غالباً در گروه اجرا می‌شود. در شرایطی هم که دیگری حضور نداشته باشد، شکلی درونی شده از وی به صورت

^۱ دورکیم، ۱۳۷۵.

^۲ Parsons, 1951.

دیگری تعمیم یافته نقش ناظر و داور را ایفا می‌کند و درباره‌ی موفقیت اجرای نقش قضاوت می‌کند.

گافمن گذشته از تعبیر خاصی که از نقش در چارچوب نظریه‌ی کنش متقابل نمادین به دست داده است، چند الگوی تکاملی عام را هم در تحول نقش‌ها گوشزد کرده است. از دید او نقش‌ها به تدریج پیچیده‌تر می‌شوند، و پیکربندی مادی ویژه و متمایز خویش را به دست می‌آورند. مثلاً با نمادها و علایمی ظاهری، لباس‌هایی خاص، یونیفرم‌ها، و محل‌های اجرای خاص پیوند می‌خورند. نقش‌ها به کمک همین نمادهای مادی مرزبندی می‌شوند و از نقش‌های دیگر تفکیک می‌یابند. این مرزبندی شدن از سویی به مناسک‌آمیز شدن کردارهای مربوط بدان‌ها، و از سوی دیگر به استقلال یافتن‌شان از هویت اجرا کننده‌شان منتهی می‌شوند. به این ترتیب نقش‌ها عواملی هستند که هویت منسجم سوژه‌ها را مورد حمله قرار می‌دهند و آن را به واحدهایی پراکنده تجزیه می‌کنند. گافمن همچنین به این

نکته اشاره کرده است که هر نقش به کمک مجموعه‌ای از قوانین ترمیم در شرایط ناکامی و شکست خود را بازسازی می‌کند و اتصال خویش را با اجرا کننده‌اش تمدید می‌نماید.

در میان نظریه‌پردازان معاصر، لومان برداشتی متفاوت را در مورد نقش به دست داده است. از دید او، نقش سیستمی بسیار پویا و انعطاف‌پذیر است که پایداری جامعه و سازگاری سیستم‌های اجتماعی را با شرایط گوناگون ممکن می‌سازد. او به نقش همچون رانه‌ی اصلی دگرگونی اجتماعی می‌نگرد و دامنه‌ی تغییرات آن را از تحولات کنشگر انسانی وسیع‌تر می‌بیند. از این رو لومان معتقد است که نقش‌ها مایه‌ی دگرگونی افراد هستند، نه برعکس. از دید او این شکایت تکراری که زندگی مدرن خشک و سخت و دشوار است، به این پیروی و تنبلی ساختاری سوژه نسبت به نقش دلالت می‌کند.



از میان این برداشت‌های متنوع، دیدگاه ما بیشتر با رویکرد تماشاخانه‌ای گافمن نزدیک است تا آرای لومان. برداشت خاص لومان در مورد پویایی پر دامنه‌ی نقش و پیروی فرد از آن، به تفسیر خاصی که از سوژه دارد مربوط می‌شود، و به مسیری که در پیش می‌گیرد تا سوژه را به سطوح ارتباطی و کرداری فرو بکاهد. چنان که گذشت، از دید ما پیچیدگی و گستره‌ی تغییرات سوژه بیش از ساختارهای سطح اجتماعی است، و نهادهای اجتماعی از مجرای انضباط و سرکوب نقش ترمز را برای نوسانات من ایفا می‌کنند، نه پیش‌برنده و برانگیزاننده را. از این رو برداشت لومان در مورد نقش را نمی‌پذیریم و آن را با تصویری نزدیک به دید گافمن جایگزین می‌کنیم، که با تعبیرمان از روند هنجارسازی هم سازگاری بیشتری دارد.

۳. نقش، واحدی کارکردی است که بر محور تخصص یافتگی برای حل مسأله‌ای مشخص در سطح اجتماعی متمرکز شده است. نظام‌های سطح اجتماعی مانند تمام سیستم‌های پایه‌ی دیگر با مجموعه‌ای از تنش‌ها روبه‌رو هستند که باید با تکیه بر زیرسیستم‌های خویش بر آنها غلبه کنند. این زیرسیستم‌ها، از من‌هایی تشکیل یافته است که می‌توانند در حل طیفی خاص از این مسائل تخصص بیابند.

نقش، در واقع جایگاهی تعریف شده و از پیش معلوم است که حوزه‌ای خاص از مسائل اجتماعی را صورت‌بندی می‌کند، ابزارها و راهبردهای ضروری برای حل آن را فراهم می‌آورد، و با مدیریت کنشگری انسانی به شکلی مستمر و تکرار شونده این مسائل را حل می‌نماید.

نهادهای اجتماعی، از ترفندی مشابه با سیستم‌های زیستی و روانی برای غلبه بر مسائل خویش بهره می‌برند. یعنی می‌کوشند تا این مسائل را در چارچوبی تکرارپذیر صورت‌بندی کنند و قواعدی عام و مستقل از شرایط خاص بروز مسأله را برای حل کردن‌شان استخراج کنند. چنین ترفندی، امکان تعبیه‌ی مسیرهایی جا افتاده و چرخه‌هایی تکرار شونده را فراهم می‌آورد که به کمک‌شان می‌توان این مسائل کنترل شده و تکراری را به طور پیوسته حل کرد. این روند با کارکرد نظام‌های انضباط / سرکوب، که می‌کوشند تا رفتارهای من را به قالب‌هایی تکرار شونده و هنجارین فرو بکاهند، همخوان است.

بنابراین با شکل‌گیری گره‌گاه‌هایی به نام نقش، دو رده‌ی همگرا از مسائل به طور همزمان حل می‌شوند. در سطح کلان مسائل در قالب روندهایی مشخص و شناخته شده صورت‌بندی و حل می‌شوند، و در سطح خرد سوژه‌ها در جایگاه‌هایی مشخص و مرزبندی شده جای می‌گیرند که هر کدام‌شان برای حل نوع خاصی از این مسائل تخصص یافته‌اند. به این شکل، مسائل اجتماعی به بسته‌هایی کوچک و تکراری و ساده فروکاسته می‌شوند، و به دست کنشگرانی که رفتارشان به همین شکل گسسته و تکه تکه شده است، حل می‌گردند. هنجار شدن کنشگران، با تعبیه‌ی جایگاه‌های متمایز اجتماعی گره می‌خورد، که هر یک به عنوان مجرای برای دریافت پاداش عمل می‌کنند و بسته به کارآیی‌شان در این زمینه، از مطلوبیتی متفاوت برخوردار هستند.

جایگیری نقش در من و نهادینه شدنش، در شرایط عادی در جریان روند هنجارسازی ممکن می‌شود. من با پذیرفتن و نهادینه ساختن یک نقش

در خویش، راهبردهای انضباطی مربوط به تعویق لذت آن نقش را درونی می‌سازد، مرزهای خواست مجاز خویش را در آن جایگاه در می‌یابد، شکلی ویژه از اختگی را تجربه می‌کند، و یاد می‌گیرد که از روش‌هایی تکراری و هنجارین برای حل مسائلی تکراری و همسان استفاده کند. من به این ترتیب با جای گرفتن در نقشی خاص، مرزهای جداکننده‌ی من از دیگری و ما از دیگران را درونی می‌سازد، و به هویتی اجتماعی دست می‌یابد. این کار البته با نمایش کارآیی و شایستگی من برای بر عهده گرفتن نقش یادشده همراه است. از این رو من می‌آموزد تا به قیمت نادیده گرفتن کل فضای حالت رفتاری‌ای که در اختیار دارد، و بسنده کردن به طیف خاصی از کردارها، در اجرای وظایف اجتماعی خاصی بیشترین کارآیی را از خود نشان دهد. نقش با این تعبیر، جایگاه تخصص یافتن من است.

من در پیوند با نقش وظیفه‌ای پیدا می‌کند و بابت بر عهده گرفتن آن مسئولیتی می‌پذیرد و بسته به نتیجه‌ی حاصل شده مورد تشویق یا تنبیه

قرار می‌یگردد. پاداش گرفتن یا تنبیه شدن من، وابسته به آن است که کارکرد مربوط به نقش را با چه درجه‌ای از دقت و کارآیی انجام دهد. از این رو من می‌آموزد تا در زمینه‌ی یادشده صاحب تخصص شود. تخصص معمولاً از چفت شدن کردارهای من با ماشین زاده می‌شود.

تخصص داشتن در یک زمینه، به معنای آن است که مهارت‌های عملیاتی من وقف انجام دامنه‌ی محدود و کوچکی از وظایف گردد. این کار، تنها با چشم پوشی از افق بزرگی از امکانات رفتاری ممکن می‌شود، که خود زاینده‌ی شکلی از اختگی است. این همان است که مارکس هنگام اشاره به از خودبیگانگی کارگران به خاطر بیگانه شدن‌شان از کار، بدان اشاره می‌کرد. تخصص یافتن در یک زمینه، به معنی فاصله‌گذاری بین من و موضوع میل، -یعنی کردار من- است. من با تخصصی شدن در انجام یک کار امکان تجربه‌ی افق‌های رفتاری نو را از دست می‌دهد، و در قلمرو عملیاتی تکراری، محدود - و در مقابل پیچیده شونده- اسیر می‌گردد.

رفتار تخصصی، به دلیل آماج عملیاتی روشن و تکرار پذیرش، چیزی است که می‌تواند مورد توافق قرار گیرد و مجموعه‌ای از تجربه‌ها و منش‌ها و فنون بر آن انباشته شوند. تخصص، مجرای رسوب دانایی فنی و راهبردهای عملیاتی بر کردار من است. از این رو، نقش جایگاهی است که با تخصصی کردن من، امکان قانون‌مند شدن، کمی گشتن، و البته بهینه شدن مهارت‌های من به کمک آموزش را فراهم می‌آورد. تخصص یافتن، مترادف است با پیوند خوردن من با ماشین. چون من تنها در ارتباط با چیزی بیرونی می‌تواند تخصص یابد. چیزی که همچون ابزاری به یاری من بیاید و اتصال کردار من را با موضوع تخصص برقرار سازد. این چیز بیرونی، معمولا بخشی از جهان است، که ماشین نامیده می‌شود. هرچند در جریان تکامل اجتماعی، این چیز بیرونی ابزارگونه به قلمرو دیگری و حتی من هم تعمیم یافته است.

ابزارها و ماشین‌های عادی -از تبر سنگی دوران نوسنگی گرفته تا شتاب‌دهنده‌های اتمی ابرپیچیده، چیزهای بیرونی تخصص‌زایی هستند که در ماشین بودن‌شان شکی وجود ندارد. ماشین‌ها معمولا چیزهایی چنین مادی، صلب، و ساختگی هستند. اما ماشین به این عناصر جهان منحصر نمی‌شود. دیگری به ویژه در نظامی دیوان‌سالارانه یا تولیدی می‌تواند به سادگی به ماشینی تبدیل شود که فرد می‌تواند برای مدیریت آن - درست مانند ماشین‌های بی‌جان- تخصص بیابد. جالب آنجاست که حتی در شرایطی خود من نیز به جایگاه ماشینی در دست من فرو کاسته می‌شود. قدیمی‌ترین اشکال این نوع از تخصص - روسپی‌گری و زهد شمنی - آشکارا با لذت و تعویق لذت پیوند دارند، و امروزه اشکالی بسیار توسعه یافته و گونه‌گون از آن همچنان در گوشه و کنار جوامع انسانی دیده می‌شوند.

می‌شود که کنترل‌پذیر و رام است. به تعبیری، من در پیوند با ماشین تا حدودی ماشین می‌شود.



۴. نقش‌ها را می‌توان بر مبنای متغیرهایی کارکردی مورد تحلیل قرار داد. از آنجا که موضوع متن کنونی تحلیل نقش نیست، تنها سیاهه‌ای از متغیرهای اصلی قابل استفاده در نگرش سیستمی برای تحلیل نقش را ذکر می‌کنیم و به اختصار از این بحث می‌گذریم.

تخصص، مجرای کنترل است. پیوند من و ماشین در جریان تخصص‌یابی، امکان کنترل شدن من را نیز فراهم می‌آورد. تخصص به معنای قانون‌مند ساختن و رفتار کردن بر اساس شیوه‌نامه‌ها و راهبردهای سنجیده و از پیش معلوم است. از این رو، رفتار تخصصی، یعنی کردار وابسته به نقش را می‌توان با دستکاری برنامه‌ها و قواعد حاکم بر نقش دستکاری کرد. مدیریت کردن رفتار من، راهبری آن، و محدود ساختن‌اش در دامنه‌ای امن و قابل‌پیش‌بینی، از آن رو شدنی و ساده می‌نماید که رفتار در لگام محکمی همچون تخصص گرفتار است.

ماشین کلید رام شدن من است. ماشین چیزی معمولاً بی‌جان، و همواره بی‌نیت و تهی از خواست است، حتی اگر دیگری ماشین شده، یا من ماشین شده باشد. ماشین، ساده و فهمیدنی است، چون توسط نظام اجتماعی طراحی و ساخته شده است. از این رو کنترل کردن ماشین ساده و راحت است. من در پیوند با ماشین، به قول دوناهاروی به سیورگی تبدیل

پیشگیری ماشین‌های مرتبط با آن و سطح تخصص نهفته در آن تناسب دارد.

مقیاس، شاخصی است که پیوستگی نقش در زمان و مکان را نشان می‌دهد و واحدهای زمانی/ مکانی اجرای آن را تعیین می‌کند. نقشی مانند پدر یا کارمند فلان اداره ممکن است بخش مهمی از زندگی سوژه را پر کند، و مقیاسی بزرگ‌تر از نقشی همچون ساقدوش را دارد که یک بار و در زمانی کوتاه انجام می‌پذیرد و پایان می‌گیرد.

کارآیی متغیر دیگری است که میزان بقا/ لذت/ قدرت/ معنای حاصل شده از مجرای یک واحد زمانی ایفای نقش را نشان می‌دهد. هرچه پاداش ناشی از یک نقش بیشتر باشد، کارآیی آن برای اجرا کننده‌اش بالاتر است. این شاخص با مطلوبیت، سطح تخصص و دشواریاب بودن نقش ارتباط دارد. سختی یا دشواری، عاملی است که محکم بودن قوانین حاکم بر نقش را نشان می‌دهد. این در واقع میزان تنبیه و رنجی را نشان می‌دهد که

انسجام، یکی از شاخص‌هایی است که نقش‌های رسمی و غیررسمی، یا جدی و غیرجدی را از هم تفکیک می‌کند. انسجام به معنای آن است که قواعد حاکم بر نقش تا چه حدودی با هم همخوانی دارند، و تا چه حد در برابر ناسازه‌های منطقی و تناقض‌های درونی‌ای که در بطن تمام نقش‌ها وجود دارد، انعطاف به خرج می‌دهند. نقش‌های رسمی و جدی معمولاً تحمل اندکی نسبت به ناسازگاری درونی نشان می‌دهند، و از این رو انسجام درونی بیشتری دارند.

دقت، متغیر دیگری است که به خصوص نقش‌های مدرن و پیشامدرن را از هم تفکیک می‌کند. دقت درجه‌ی خودآگاه بودن قواعد حاکم بر نقش را نشان می‌دهد و از درجه‌ی رمزگذاری شدن این قواعد در زبان نتیجه می‌شود. هرچه قواعد نقش بیشتر در زبان صورت‌بندی شده و ساختی مدون‌تر داشته باشند، دقت‌شان افزون‌تر می‌شود و معمولاً توسط کارگزاران‌شان به صورتی خودآگاهانه‌تر اجرا می‌شوند. دقت نقش با

۵. چنین می‌نماید که چهار الگوی متفاوت برای جایگیر شدن نقش

در سوژه وجود داشته باشد.

ساده‌ترین بستر تثبیت نقش در فرد، ساختار ژنومی است. به این

معنا که افراد به خاطر ساختار بدنی و توانمندی‌های فیزیولوژیک خود که

بر مبنای زیرساختی ژنومی تعیین می‌شود، می‌توانند برای دستیابی به نقش-

های خاصی استعداد و آمادگی بیشتری داشته باشند. مثلاً رهبران قبایل

باستانی سکا که از میان تنومندترین و درشت‌اندام‌ترین فرزندان خاندان

اشراف انتخاب می‌شدند، جایگاه اجتماعی ویژه‌ی خود را مدیون ساختار

بدنی و زیست‌شناختی‌شان بودند.

شکل اجتماعی‌شده‌ی همین ساختار وراثتی، به سرمایه‌ی نمادینی

مربوط می‌شود که هر عضو جامعه از خانواده و پیشینیان خویش به ارث

می‌برد. این سرمایه می‌تواند نمادین (مانند تربیت و آموزش) یا اقتصادی

(پول) باشد. دانشمندان و هنرمندانی که از خانواده‌هایی دانشمند و هنرمند

در صورت شکست خوردن نقش و ناکامی من در اجرای آن، تجربه خواهد

کرد. سربازی که در صورت گریز از میدان نبرد اعدام خواهد شد، نقشی

سخت‌تر از کودکی خردسال را بر عهده دارد که در صورت انجام ندادن

تکالیف درسی‌اش تنها با بازخواست معلمش روبه‌رو می‌شود.

درجه‌ی سازگاری، توانایی همزیستی نقش با نقش‌های دیگر را

نشان می‌دهد. نقش‌هایی که نتوانند با نقش‌های زیادی سازگار شوند، به

اصطلاح خودکامه خوانده می‌شوند. تحلیل جامعه‌شناسانی که در مورد

احزاب توتالیتار مانند حزب نازی هیتلری یا حزب کمونیست استالینی

تحقیق کرده‌اند، نشان می‌دهد که نقش‌های خودکامه معمولاً به سازمان‌ها و

نهادهای اجتماعی فراگیر و نظام‌های سیاسی توتالیتار متصل هستند. در

مقابل آنها نقشی مانند پدر/ مادر قرار می‌گیرد که نمونه‌ای از یک نقش

سازگار است، چون می‌تواند با طیفی وسیع از سایر نقش‌ها سازگار شود.

بر می‌خیزند، یا اشرافی که اموال و تیول‌های خود را از پدرشان به ارث می‌برند، مثال‌هایی از این رده هستند.

سومین متغیر موثر در اتصال یک نقش به سوژه‌ای خاص، خواست است. یعنی ممکن است نقشی به این دلیل نصیب من شود که من آن را مطلوب و خواستنی می‌دانم، برای دستیابی به آن تلاش می‌کند، و در این راستا انضباطی را به خود تحمیل می‌نماید. تصویر مشهور ثروتمندی که از فقر مطلق به مال و منال رسیده، یا اسطوره‌ی جوانی که با رنج و مشقت علم‌اندوزی کرده و به دانشمند بزرگی تبدیل شده، در این طبقه می‌گنجد.

چهارمین الگوی تثبیت نقش در من، بخت و شانس و تصادف است. یعنی گاهی مواقع من به خاطر شرایط محیطی محاسبه نشده به درون جایگاهی بی‌ربط با زمینه‌ی وراثتی و میراثی‌اش پرتاب می‌شود و در نقشی نامنتظره قرار می‌گیرد. در تاریخ سومر، یک مثال زیبا از چنین نقش‌پذیری‌ای را داریم. در سال ۱۸۸۰ پ.م، کاهنان دولت‌شهر نیسین که قلمروی در

میانرودان باستان بود، پیشگویی کردند که در روزی مشخص، خطری بزرگ شاه را تهدید خواهد کرد. از این رو شاه را متقاعد کردند تا برای دفع خطر از خود، باغبان کاخ را که مانند شاه انلیل بانی نام داشت، به طور موقت بر تخت بنشانند تا خطر گریبان او را بگیرد. به این ترتیب باغبان بی‌خبر از همه جا را طی مراسمی شاه کردند، و دست بر قضا در همان روز موعود، شاه که گویا در قالب انلیل بانی باغبان در آمده بود و در باغ کاخ زمین را بیل می‌زد، در اثر حادثه‌ای کشته شد. البته بعید نیست که کل این ماجرا محصول توطئه‌ی کاهنانی بوده باشد که می‌خواستند باغبان را به شاه دست‌نشانده‌ی خود تبدیل کنند. به هر صورت محاسبه‌شان درست از آب در نیامد. چون انلیل بانی باغبان قدرت را در دست گرفت و به یکی از مقتدرترین و کامیاب‌ترین شاهان سلسله‌ی نیسین تبدیل شد.^۳ این یک مثال

^۳ رو، ۱۳۶۹.

برجسته از نقش تصادف و بخت در پرتاب شدگی من به درون یک نقش است!

می‌دهد. در میان نظریه‌پردازان جدید، به ویژه پیروان مکتب اتنومتدولوژی کارهای ارزشمندی در زمینه‌ی تحلیل نمایش انجام داده‌اند.

من هنگامی که مشغول ایفای نمایش است، به شکلی در برابر نگاه

دیگری‌های ناظر ظاهر می‌شود. به بیان دیگر، سوژه در زمان ایفای نمایش

نقابی را حمل می‌کند که ضامن پذیرفته شدن و آشنا نمودن نمایش وی

است. این نقاب شکل ظاهری، نوع لباس، و حالات بیانگر چهره‌ی فرد را

شامل می‌شود. نقاب و نمایش، بر مبنای قواعد نقش تنظیم می‌شوند، و این

قواعد به نوبه‌ی خود از تحلیل نمایش و نقاب استنتاج می‌گردند و آموخته

می‌شوند. نقاب و نقش، در واقع مشتقاتی عینی و ملموس از نقش در سطح

کنش متقابل نمادین هستند^۴. این دو مفهوم به قدر کافی در آرای گافمن و

اتنومتدولوژیست‌ها مورد واریسی قرار گرفته‌اند، که دستاوردهای تجربی-

۶. نقش چنان که گفتیم، مجموعه‌ای از قواعد انتزاعی و شبکه‌ای از

مهارت‌های تخصصی است. نقش جایگاهی است در بستر جامعه، که به

طور مستقیم توسط من - که ناظری در سطح روانی است- مشاهده نمی-

شود. آنچه من از نقش در می‌یابد، شکل پیاده شده‌ی آن است که با

مدیریت سوژه‌ی حامل نقش در زمینه‌ای زمانی / مکانی اجرا می‌شود. این

شکل عینی و عملیاتی نقش، نمایش نامیده می‌شود.

نمایش، همان چیزی است که محور نظریه‌ی تماشاخانه‌ای گافمن

را تشکیل می‌دهد. در واقع بخش عمده‌ی تحلیل‌های گافمن به نمایش

مربوط می‌شود، نه نقش که بعد انتزاعی و پشتوانه‌ی نظری نمایش را تشکیل

⁴ Shrauger, J. S. & Schoeneman, 1999.

شان، مستقل از برخی از پیش‌داشته‌های فلسفی گارفینکل و پیروانش، با چارچوب نظری ما نیز سازگار هستند.



۷. به این ترتیب، چند قاعده در مورد نقش به دست می‌آید:

نخست آن که نقش، مجموعه‌ای انتزاعی از قوانین، راهبردها و تخصص‌هاست. نقش عینیتی بیرونی ندارد. بلکه مجموعه‌ای انتزاعی از قواعد عملکردی است که چفت شدن من به ماشین، تخصص یافتگی من، و در نتیجه کنترل‌پذیری من را مدیریت می‌کند.

دوم آن که جایگیری من در یک نقش، با تخصص‌یابی و پیوند خوردن با ماشینی همراه است، که ویژه‌ی آن نقش است و حل مسائل مربوط به آن نقش را به شکلی بهینه ممکن می‌سازد.

سوم آن که همگان همواره در حال ایفا کردن نقش می‌باشند. اجتماعی شدن افراد، مترادف است با جایگیری تدریجی‌شان در شبکه‌ای انتخاب شده یا تحمیلی از نقش‌ها، که رفتار هنجارین‌شان را سازماندهی و پشتیبانی می‌کند. از این رو من، همواره در بستر موزائیکی از نقش‌ها حضور دارد.

چهارم آن که هر من، همواره چند نقش دارد، اما معمولاً در هر برش زمانی / مکانی تنها در یک نقش قرار گرفته است. این نقش‌های متکثری که در من لانه کرده‌اند، ممکن است با یکدیگر تعارض داشته باشند، یا همگرا و هم‌افزا باشند.

تدریجی نقشِ من، و غنی‌تر شدنِ خزانه‌ی قواعدی است که به نقص متصلند.

هفتم آن که با وجود این خصلت تکاملی نقش‌ها، و در تعارض مستقیم با آرای لومان، سرعت دگرگونی و دامنه‌ی انعطاف آنها نسبت به سوژه‌ی مجری‌شان اندک است. از این رو نقش از دید من امری زمخت و سخت و محکم و انعطاف‌ناپذیر می‌نماید. در واقع اگر نقش را در سطحی اجتماعی و در مقایسه با ضرباهنگ تحولات اجتماعی بنگریم، به پویایی و انعطاف آن پی خواهیم برد. اما برای سطح روانی و زاویه‌ی دید من، این ضرباهنگ بسیار کند و حتی نامحسوس می‌نماید. از این رو نقش نسبت به من به نوعی کندی و تنبلی دچار است. به عبارت دیگر، نقش از دید سوژه دچار اصل ماند کنشی است.

هشتم آن که مطلوبیت هر نقش وابسته است به مقدار پاداشی که برای اجرا کنندگانش به ارمغان می‌آورد. معمولاً تصاحب نقش‌هایی که

پنجم آن که نقش‌پذیری، محور اجتماعی شدن است، و همان روندی است به هنجار شدنِ من منتهی می‌شود. از این رو بخش عمده‌ی رفتارهایی که هنگام ایفای نقش از من سر می‌زند، به شکلی ناخودآگاه سازماندهی و اجرا شده است و امری انتخابی نیست. بلکه متکی بر طرحی از پیش معلوم است که فقط باید به شکلی هنجارین بازتولید شود.

ششم آن که نقش سیستمی تکاملی است. یعنی در جریان تحول جامعه و ظهور مسائل جدید، نقش‌ها نیز تکثیر می‌شوند. با دوشاخه‌زایی در مسیر تنش‌های تهدیدکننده‌ی سیستم اجتماعی، نقش‌هایی که برای رفع آن مسائل تخصص یافته‌اند نیز دچار دوشاخه‌زایی می‌شوند. به این ترتیب، نقش‌ها جایگاه‌هایی صلب و تغییرناپذیر نیستند، بلکه از حامل‌های پویا و تکامل یافته از تخصص‌های رفع مسأله تشکیل یافته‌اند. علاوه بر این، نقش در خود سوژه هم تکامل می‌یابد. یعنی روند تخصص‌یابی با پیچیده‌تر شدن

تراکم بیشتری از لذت/ قدرت/معنا/ بقا را در خود انباشته‌اند، به تخصص-یابی بیشتری نیز نیاز دارد. حال این تخصص ممکن است برای ایفای نقش مربوطه ضروری باشد (مانند تخصص یک دانشمند یا مدیر یک شرکت بزرگ)، یا نباشد (مثل مناسک و آدابی که اشراف فرانسه در قرن هژدهم رعایت می‌کردند). در حالت اخیر، تخصص به عنوان ابزاری برای تمایز نقش‌های مطلوب از نامطلوب، و دست نیافتنی کردن آن برای بخش عمده‌ی جمعیت کاربرد می‌یابد.

نهم آن که نقش‌ها با وجود انسجام و قاعده‌مندی‌شان، همواره به خاطر تناقض‌های درونی و تعارض با سایر نقش‌ها در خطر فروپاشی قرار دارند. در واقع انسجام و یکپارچگی نقش، و برنامه‌مند بودنش از استقلال آن از شرایط محیطی ناشی می‌شود. شرایطی که همواره قیدها و محدودیت‌هایی تعارض‌آمیز را به نقش، و به شبکه‌ی نقش‌های مقیم یک سوژه تحمیل می‌کنند.

دهم آن که نقش‌ها، هرگز امکان صورت‌بندی و کنترل تمام رفتارهای سوژه را به دست نمی‌آورند. من سیستمی چنان پویا و پیچیده است که تمام رفتارهایش قابل شناسایی و کنترل نیست. در نتیجه نقش‌ها همواره به بخشی از رفتارهای من دسترسی دارند. این بخش می‌تواند بسیار بزرگ باشد، اما همواره حاشیه‌ای از رفتارهای پیش‌بینی‌ناشده، شناور، آشوب‌گونه، و گسسته از نقش‌ها در من وجود دارد که در روندی مستمر توسط نقش‌های تحول‌یابنده و پیچیده شونده جذب و تسخیر می‌شوند، اما این روند هرگز به فرجام نمی‌رسد و همواره حاشیه‌های جدیدی در پیرامون متن نقش‌ها تراوش می‌شوند.



در گام نخست از دوره‌ی «تاریخ اندیشه‌ی ایرانی»، متونی
سومری را مرور کردیم که بخشی از آنها به کهنترین متن‌های مربوط به
بحث و مناظره مربوط می‌شد. دانشجویان کلاس ترجمه‌ی بخشی از این
متنها را بر عهده گرفتند که از میان‌شان دو تن از دوستان با سرعتی
چشمگیر کار را به انجام رساندند. در اینجا «مناظره‌ی گوسفند و غله» را با
ترجمه‌ی دوست گرامی ام آقای ملکی می‌خوانید.

«گفتگوی گوسفند و غله» دویست سطر را در بر می‌گیرد و در
فاصله‌ی 2000-2500 پ.م سروده شده است. از این نوع مناظره‌ها هفت
متن از سومر باستان کشف شده که متن یاد شده یکی از طولانی‌ترین و
زیباترین‌هایشان محسوب می‌شوند. متنهای مناظره‌ی سومری ساختار
مشابهی دارند و از چهار قسمت تشکیل یافته‌اند. ابتدا مقدمه‌ای می‌آید که
زمینه‌ی ظهور طرفهای بحث را شرح می‌دهد، بعد دو طرف با هم درگیر

می‌شوند و دیگری را خوار می‌دارند و خویشان را بزرگ می‌شمارند. بعد
هر دو نزد یکی از خدایان (معمولا انلیل؛ خدای هوا و باد) داوری می‌برند و
وی یکی را بر دیگری برتر می‌شمارد. در نهایت یک سطر در ستایش آن
ایزدِ داور می‌آید و متن ختم می‌شود.

متن «گفتگوی گوسفند و غله» از این نظر اهمیت دارد که ریشه‌ی
داستان درگیری هابیل و قابیل را می‌توان در آن یافت. در ضمن ساختار و
محتوای آن به «درخت آسوریک» شباهتی چشمگیر دارد و متن اخیر تداوم
شگفت‌انگیز مضمونهای ادبی در ایران زمین را نشان می‌دهد. «گفتگوی
ماهی و پرنده» در مقابل روایتی خشن‌تر و سراسر تر را نشان می‌دهد و به
جای پرداختن به کشمکش میان نیروی تمدن‌ساز کشاورزانه (غله) در برابر
زندگی کوچگردانه‌ی رمه‌داران (گوسفند)، به نبرد دو نیروی طبیعی
می‌پردازد و پیوندهای آن دو با انسان را بررسی می‌کند.

⁸u₈-e sila₄ 2-bi nu-ub-tu-ud⁹ud₅-e mac₂ 3-bi nu-ub-tu-ud¹⁰mu^dezina₂-^dku₃-su₃ ^du₈-bi-da-ke₄

که اگر بخواهم در قالب شعر بچینم‌اش، با خط پارسی کمابیش چنین خوانده می‌شود:

هورساگ آن کی بی‌داکه اوده‌آنه آنونا ایمتوده کابا

موآزینا نوب‌داتوداک نوب‌دان سیگا

کالاما اوتو نوب‌دان دیماک اوتورا تین نومونا سی‌گاک

اونوندا سیلا نوکارا اودنومه‌آ‌ماک نوکارا

اونه‌سیلا سانی بی‌نوب‌تود اوده‌آ‌ماک سالسا بی‌نوب‌تود

آنونا دینگیر گل‌گالنه نومون زوکام

می‌بینید که چیزی همتای وزن و قافیه در این شعرها نمایان است که بیشتر با تکرار کلمات پدیدار آمده است.

متنهای یاد شده شعر هستند و ساختار وزنی و موسیقایی متن نشان

می‌دهد که تقارنهای مفهومی و آوایی از همان ابتدا شاخص اصلی تمایز

شعر و غیرشعر بوده است، هرچند خوانش دقیق سومری‌اش درست معلوم

نیست و به همین دلیل بخش عمده‌ی زیبایی شعری‌اش امروز برای ما

نامفهوم باقی مانده است. برای آن که طعم این ساخت شعری کمی نمایان‌تر

شود، از هریک از آنها چند سطری را به صورت آوانگار سومری نقل

می‌کنم:

ده سطر نخست «مناظره‌ی غله و گوسفند»:

¹hur-saj an ki-bi-da-ke₄²ud an-ne₂ ^da-nun-na im-tud-de₃-ec-a-ba³mu^dezina₂ nu-ub-da-tud-da-ac nu-ub-da-an-sig₇-ga⁴kalam-ma gu^duttu nu-ub-da-an-dim₂-ma-ac⁵duttu-ra temen nu-mu-un-na-sig₆-ga-ac⁶u₈ nu-ed₂-a sila₄ nu-car₂-ra⁷ud₅ nu-me-a mac₂ nu-car₂-ra

و بزها هم سه قلو نمی‌زاییدند. آنونا بزرگترین خدا حتی نام غله «ازیناکوزو» و یا گوسفند را نمی‌دانست.

25-12 نه غله سی روزه و نه غله چهل روزه وجود نداشت و نه غله پنجاه روزه. نه غله‌ای اندک و نه غله‌ای که از کوهها به دست می‌آید، یا غله‌ای که از منازل مقدس به دست می‌آید. لباسی برای پوشیدن نبود. خدای «اوتو» (خورشید) هنوز زاده نشده بود. کاکان (ایزد حیوانات وحشی) هنوز به سرزمین‌های نازا نرفته بود. مردمان آن روزگار درباره نان خوردن چیزی نمی‌دانستند. درباره‌ی لباس پوشیدن چیزی نمی‌دانستند. آنها با اندام برهنه بیرون می‌رفتند و مثل گوسفندان علف می‌خوردند و با دهانشان آب را از نهرها می‌نوشیدند.



گفت و گوی غله و گوسفند

مترجم: فتح‌الله ملکی

1-11 وقتی که برفراز تپه آسمان وزمین خدای «آن» بذر خدایان «آنونا» را پاشید، از آنجائی که او همراه آنها بذر غله رانپاشید یا خلق نکرده بود، و از آنجائی که او در زمین الیاف «یوتا» نتابیده بود، و نه برای «یوتا» کارگاه بافندگی بنا کرده بود؛ پس هیچ گوسفندی پدید نیامده بود. بره و بزى در کار نبود و همین طور بزغاله‌های زیادی نبود. گوسفندها دوقلو نمی‌زاییدند

36-26 در آن زمان در محل شکل‌گیری خدایان درخانه‌هایشان در تپه مقدس خدایان گوسفند و غله را آفریدند و آنها را در اتاقک پذیرایی گرد هم آوردند. خدایان آنونای تپه مقدس شریک خوردن شیر شیرین آغل مقدس شدند. اما سیر نشدند و برای حفظ سلامتی خودشان در آغل مقدس نگهداری آنرا به بشر سپردند.

و جفت آفریدند. گوسفند در آغلی ماند که با شوق، در تمام ظرفیت نگهداری می‌شد. غله در شیارش مانده مثل دختری زیبا دلربائی می‌کرد، سر فراز رونده‌اش را از دشت به بالا می‌کشاند. او با سخاوتمندی آسمان گسترده شده، گوسفند و غله ظاهری درخشان داشتند.

42-37 در آن زمان خدای انکی با انلیل صحبت کرد: پدر انلیل حالا که غله و گوسفند در تپه مقدس خلق شده‌اند اجازه دهید آنها را از تپه‌ی مقدس فرود آوریم». درحالی که انکی و انلیل مشغول صحبت مقدس‌شان بودند، غله و گوسفند از تپه‌ی مقدس فرو فرستاده شدند.

64-54 آنها دارایی‌شان را روی هم گذاشتند و رزق و روزی‌شان را به زمین آوردند و فرامین خداوند را برآورده کردند و انباری‌های دیارشان را با ذخایر انباشتند. طویله‌ها از ذخایر پر و پیمان شدند. وقتی وارد خانه‌ی فقرایی می‌شدند که در میان گرد و خاک قوز کرده بودند، آنها ثروت می‌آوردند. هر دوی آنها (گوسفند و غله) به هر جا پا می‌کشیدند با سنگینی‌شان به دارایی صاحبخانه می‌افزودند، هر جا که می‌ماندند رضایتمندی بود. هر جا که مقیم می‌شدند، زیننده و دلپذیر بودند و آنها قلب آن و انلیل را شاد می‌ساختند

53-43 گوسفند در آغل‌اش محصور شد. آنها به گوسفند سخاوتمندانه علف و شاخ و برگ دادند. برای غله هم دشت ساختند و برایش خیش، یوغ،

65-70 آنها شراب شیرین نوشیدند و از آبجوی گوارا لذت بردند، وقتی از شراب و آبجوی شیرین مست شدند، شروع کردند به پرخاش و مناظره راجع به زمینهای قابل کشت، مناظره‌ای که در سفره‌خانه شروع شد.

71-82 غله خطاب به گوسفند گفت: خواهر، من از تو بهترم و بر تو اولویت دارم، من شکوه نورهای زمین‌ام، من قدرتم را به ساگورساگ (خادم اینانا) می‌بخشم، هیبت او قصر را پر می‌کند و مردم شهرتش رابه مرزهای

71-82 سرزمین می‌پراکنند. من هدیه‌ی خدایان آنونا هستم. من در مرکز همه شاهزادگانم. بعد از این که قدرتم را به جنگجو بخشیدم، موقعی که او به جنگ می‌رود، ترس نمی‌شناسد، بی‌ثباتی نمی‌شناسد و چنان راه می‌رود انگار که رهسپار میدان بازی است.

83-91 من همسایگی و رفاقت راپرورش می‌دهم، من دعوی بین همسایگان را سر و سامان می‌دهم. من بر جوان گرفتار نازل می‌شوم و تقدیرش رابه او می‌دهم و او دلسردی‌اش را فراموش می‌کند و من دستبند و غل و زنجیرش را باز می‌کنم. من ایزیناکوزو هستم، من دختر انلیل‌ام. در هنگامه‌ی پهن شدن بساط پابندِ گوسفندان و کیسه‌ی شیردوشی در دشتهای در برابر من چه خواهی کرد؟ جواب بده، چه پاسخی داری؟

92-101 در پی آن گوسفند به غله جواب داد: خواهرم، چه می‌گویی؟ آن خدای خدایان مرا از جایگاه مقدس فرود آورد. جایگاهی بسیار پر ارزش، تمام نخهای تابیده‌ی یوتا، تمام فر و شکوه شاهانه‌اش به من تعلق دارد، کاکان شاه کوهستان نشانه‌های شاه را برجسته می‌کند و ابزارهایش را

بر جای خود می‌نهد. او طناب بزرگی می‌بافد در برابر کلاه سرزمینهای شورشی. او.....قلاب سنگ، تیردان، و کمانهایی می‌سازد.



داری؟

107-115 در ردایی بلند از پشم‌های سفید تنم، شادیهای شاه بر سریرش، جسته جسته برق زدن بدنم روی جسم خدایان کبیر بعد از تطهیر عبادت کنندگان، افسونگری عبادت کنندگان و حمام، آنان را بخاطر درخشش مقدس با من می‌پوشانند. من پس از وعده غذای مقدس با آنان هم‌قدمم. اما چنگک‌ها، گاو آهن، تازیانه‌ی انقیادآور ابزارهایی هستند که کاملاً می‌توانند پیوسند. در برابر من چه توانی گفت؟ چه پاسخی برایم

102-106 دیده‌بان سربازان نخبه از آن من است. معاش کارگران در زمین از آن من است. پوشش ضد آب سرد و صندل از آن من است. روغن مطبوع، عطر خدایان آمیخته به روغن، و روغن فشرده و روغن معطر و روغن قرمز مایل به زردی که مناسب پیشکشی است، همه از آن من‌اند.

116-122 غله به گوسفند خطاب کرد: موقعی که خمیر جوی به دقت تهیه شده در تنور گذاشته می‌شود و پوره در تنور تفت داده می‌شود، نین کاسی (خدای آبجو) آنها را برای من مخلوط می‌کند. در حالی که بز چوبدستی است و میشه‌ایت برای ضیافت‌هایم کشته می‌شوند و روی پاهای کلفتشان وادار می‌شوند از محصولاتم فاصله بگیرند.

غلطان، خمره‌ای روی دو پا، زیور چوپانی، خواصت رابسازا! در برابرم چه می‌نهی؟ چه پاسخی برایم داری؟

143-155 دوباره گوسفند به غله پاسخ داد: تو مثل اینانای مقدس آسمان اسب‌ها را دوست داری. وقتی یک دشمن تبعیدی، یک برده از کوهستانها به یک کارگر با زن فقیرش و بچه‌های کوچکش می‌رسد، با طنابی یک ذرعی به زمین می‌بندد و دور می‌شود، و یا با چماق به صورتش می‌زند و به دهانش می‌کوبد. مثل یک دسته‌ی هاون، گوشه‌ایت؟ و تو همان اطرافی با باد جنوبی و باد شمالی، هاون مثل سنگ پا بدنت را آرد می‌کند.

156-168 موقعی که تغار را پر کردی، دستیار نانوا تو را مخلوط می‌کند و روی زمین می‌اندازد و دختر نانوا تو را تا هرجا که بشود پهن می‌کند. تو

123-129 چوپانات روی جلگه‌ی بلند حسودانه محصولاتم را می‌بیند، موقعی که من در شیار زمین قد برافراشته‌ام، کشاورزم چوپانات را با چوب می‌راند. حتی موقعی که آنها از تو مراقبت می‌کنند از روستای باز تا جاهای پنهان، ترسهایت از تو دور نمی‌شوند. ماران تیز دندان، دزدان مسلح و مخلوقات بیابان در جلگه‌های بالادست می‌خواهند جانت را بگیرند.

130-142 هر شب می‌شمارندت و چوب‌خط شمارشات را روی زمین می‌گذارند. از این طریق چوپانات می‌تواند به مردم بگوید چند تا میش هست، چند تا بره‌ی جوان، چند بز و چند بزغاله. وقتی نسیم به داخل شهر می‌وزد و بادهای شدید می‌پراکند، من در برابر ایکور (خدای توفان) ایستاده‌ام. من غله‌ام، من برای جنگاوری زاده شده‌ام. من تسلیم نمی‌شوم. تو

به تنور نهاده می‌شوی و از تنور بیرون می‌آیی و وقتی روی سفره گذاشته می‌شوی، من قبل از تو آنجایم و تو بعد از منی. غله! خودت را نظاره کن.

تو هم درست مثل من معنایت این است که خورده شوی، به ذات و وجودت بنگر و ببین کیست که اول است و چه کسی مقام دوم را دارد؟ آسیابان شیطان نیست؟ در برابر من چه می‌توانی پیش آوری؟ جواب بده چه پاسخی می‌توانی بدهی؟

169-179 سپس غله که غرورش شکسته بود و برای داوری شتاب داشت، به گوسفند پاسخ داد: لایق مثل توئی، رئیس‌ات ایکور است و شبانات کاکان و زمین خشک بسترت. مثل آتشی که خاموش شود... در خانه و در بیابان مثل پرندگان کوچک در پرواز که از خانه رانده شده‌اند، بر روی زمین چلاق و ضعیف می‌شوید. آیا واقعا گردن من باید جلوی تو کج شود؟ شما در پیمان‌های بزرگ و کوچک پخش شده‌اید، وقتی دل

وروده‌ات را مردان بیرون می‌آورند، وقتی گردن‌ات را با لنگشان می‌پوشانند، یکی به دیگری می‌گوید «به ازای میشام طاس اندازه‌گیر را پر از غله کن».

180-191 پس از آن بود که انکی با انلیل به گفتگو نشست «پدر انلیل، گوسفند و غله باید خواهر باشند و با هم بمانند، از فلز سه لایه‌شان نمی‌توانند دست بکشند، اما از بین این دو غله درمقام بالاتر است. بگذارید گوسفند جلوی غله به زانو بیفتد، بگذار بوسیدن پاها از طلوع تا غروب آفتاب طول بکشد، باشد که نام غله پرستیده شود. مردمان بایسته است که مطیع یوغ غله باشند، هر آن که نقره دارد، هر آن که جواهر دارد و هر آن که گوسفند دارد، باید یک نشیمن جلوی دروازه بگذارد. برای آن کس که غله دارد، تا وقتش را آنجا بگذراند. مناظره‌ی بین غله و گوسفند: گوسفند در مرتبه دوم بعد از غله می‌آید. ستوده باد پدر انکی.



بمب میکروبیِ قفلک

تدریج پدیدار آید. شاید در آن روزها در دانشگاه‌ها رشته‌ای برای بررسی فاجعه‌ی بزرگ تاسیس شود و دادگاههایی نمادین برای شناسایی و رسوا ساختن مقصران شکل بگیرد. اما تا آن هنگام، من خود را موظف می‌دانم اسنادی که در دست دارم را به شکلی که برای آیندگان باقی بماند، جایی ثبت کنم.

احتمالا من آخرین بازمانده‌ی فاجعه‌ی بزرگ هستم که این رازها را می‌داند. پدر بزرگم رئیس کتابخانه‌ی ملی بود، و به همین دلیل به بایگانی شگفت‌انگیز و باستانی دانشهای کهن دسترسی داشت. شاید به دلیل همین اطلاعی که از رخداد‌های بین‌المللی داشت، زودتر از بقیه تدبیری اندیشید و موفق شد در جریان جنگ جهانی سوم پناهگاهی دنج و دست نیافتنی برای خانواده‌اش درست کند. او بخشی از بودجه‌ای که در اختیار داشت را پنهانی برای رهاندن خودش و اطرافیانش به کار گرفت. در عمیق‌ترین

حالا که سالها از آن فاجعه‌ی بزرگ می‌گذرد، روایت‌های گوناگونی درباره‌ی مسئولان واقعی این بحران جهانی پدید آمده است. طبیعی است که بازماندگان وابسته به تمدنها و کشورهای گوناگون تقصیر را به گردن طرف مقابل بیندازند و نیاکان خود را از گناه مشارکت در این نسل‌کشی عظیم مبرا بدانند. اما شواهدی کافی در دست است که نشان می‌دهد گروهی بزرگ از دانشمندان و سیاستمداران و سرداران عالی‌رتبه در این کار سهیم بوده‌اند و مسئولیت اخلاقی انقراض تمام تمدنهای انسانی کهن را بر دوش دارند. هنوز سطح تمدن مردمان توسعه‌ی چندانی نیافته و قرن‌ها طول خواهد کشید تا بسیاری از فنون و دانشهای پیش از فاجعه‌ی بزرگ از نو کشف و ابداع شود و کتاب، دانشگاه، و شهرنشینی پیشرفته به

بازماندگان که در راهروهای زیرزمینی کتابخانه پرسه می‌زدند و همان جا از پا در می‌آمدند، موسیقی متن کابوس‌های شبانه‌ام است.



بخشهای زیرزمین کتابخانه، جایی که برای قرن‌ها از یادها رفته بود، پناهگاهی درست کرد که با دیوارهای مخصوص و هواگیری شده از جهان خارج جدا می‌شد. تصفیه خانه‌هایی برای پاک کردن آب و هوا در آنجا ساخت و رف‌های انباشته از کتابهای خطی کهن را خالی کرد تا جایشان را با چندین تُن کنسرو پر کند. وقتی آن فاجعه آغاز شد، او یکی از معدود کسانی بود که نقشه‌ای روشن برای نجات جان خود و خانواده‌اش داشت. پس در اولین فرصت به همراه چند خانواده‌ی برگزیده و زن و بچه‌های خودش، که من هم در میانشان بودم، به آنجا پناه برد و تمام ارتباطهای آنجا با بیرون را مسدود کرد. این گروه برای یک سال و شش ماه در همان دخمه‌ی زیرزمینی باقی ماندند و در این مدت حتی یک بار هم نور روز را به چشم ندیدند. در این فاصله برادر کوچکترم در همان جا به دنیا آمد و مادر بزرگِ پدر بزرگم همان جا بیمار شد و از دنیا رفت. من در آن هنگام کودکی بیش نبودم، اما هنوز خاطره‌ی قهقهه‌های دیوانه‌وار واپسین

بعد از یک سال و شش ماه، وقتی سر و صداها کاملاً فرو خفت، از زیر زمین بیرون آمدیم. در پناهگاه‌مان ابزارهایی برای خبر گرفتن از جهان خارج داشتیم. اما مدتها بود این وسایل بی‌استفاده مانده بود. شبکه‌های تلویزیونی و ماهواره‌ها به فاصله‌ی چند روز بعد از همه‌گیر شدنِ مرضِ قفلک از کار افتادند و دیگر فیلمی نشان ندادند. خبرهایی که در ساعت‌های آخر توسط کارمندان وظیفه‌شناس برخی از خبرگزاری‌ها ارسال می‌شد، مو را به تن ما سیخ می‌کرد. همان‌ها واپسین فیلمهای باقی مانده از تمدنهای انسانی را پخش کردند. اولین فیلمهای خبری نیروهای امنیتی ویژه‌ای را نشان می‌داد که ابتدا بدون آگاهی از خطری که تهدیدشان می‌کرد، شهروندانِ مسخ شده‌ی حامل باکتری قفلک را در خیابانها بازداشت می‌کردند، و خود بعد از چند دقیقه به همان بلا مبتلا می‌شدند. اما کم کم کیفیت فیلمها بدتر شد و صحنه‌هایی مهیب‌تر را هم نشان می‌داد. همزمان با تحول باکتری و جهشهای پیاپی و چشمگیر کد ژنتیکی‌اش، سویه‌های

جدیدی از آن تکامل یافت و عوارضی متفاوت را پدید آورد. ابتدا، مبتلایان به سرعت در اثر خنده‌های مرگبار کشته می‌شدند. معمولاً روی زمین می‌افتادند و به خود می‌پیچیدند و در حالی که ریشه می‌رفتند کم کم توانایی تنفس را از دست می‌دادند و خفه می‌شدند. اما بعضی‌ها هم از فشار خنده دچار انسداد روده یا سکته‌ی مغزی می‌شدند. وقتی پدر بزرگم از پناهگاهش خارج شد، تا پایان عمر وقت خود را صرف بازسازی فاجعه‌ی بزرگ کرد و تمام اسناد و مدارکی را که در این زمینه می‌یافت، مرتب کرد و به این ترتیب به جمع‌بندی روشنی درباره‌ی وقایع رسید. طبق این پژوهش، این شکل اولیه از باکتری قفلک را چینی‌ها در آزمایشگاه‌های نظامی‌شان پدید آورده بودند. هدفشان دستیابی به سلاحی میکروبی بود که دشمن را زمینگیر کند و توان رزمی‌اش را از میان ببرد، و در عین حال مرگ و میری به بار نیاورد و افکار عمومی جهانی را در برابر چینی‌ها بسیج نکند. این بود که به فکر افتادند به جای استفاده از گاز خنده که پیشتر هم

ابداع شده بود و سربازان دشمن را به خنده‌های عصبی و کشنده وا می‌داشت، بر روی باکتری‌ای کار کنند که مرکز قلقلک مغز را فعال کند.

عصب‌شناسان آلمانی از ابتدای قرن بیستم مرکز قلقلک مغز را شناسایی کرده بودند و آزمایشهای زیادی رویش انجام داده بودند. با این وجود هیچ کس خبر نداشت که این گره‌ی عصبی کوچک به کمک ناقل عصبی کمیابی به نام اپی‌دینورفین کار می‌کند. اپی‌دینورفین یک اولیگوپپتید کمیاب و کوچک بود که فقط توسط سلولهای عصبی این ناحیه تولید می‌شد و کارش این بود که تحریک پوستی منتهی به خنده را در شبکه‌ی عصبی رمزگذاری کند. چین کمونیست نخستین دولتی بود که به دانش نظامی درباره‌ی این ماده دست یافت.

پدرم در میان اسنادی که گرد آورده بود، شواهد تکان دهنده‌ای یافت که نشان می‌دهد این مرکز و ماده‌ی اپی‌دینورفین برای اولین بار در نیوشاپور افسانه‌ای کشف شده است. اسنادی به خط سغدی قدیم یافت شد، که بر کاغذهایی نو چاپ شده بود و نشان می‌داد که بخشی از بایگانی



علوم نیوشاپور از عزلتگاه این شهر مینویی به بیرون درز کرده و در اختیار چینی‌ها قرار گرفته است. درباره‌ی چگونگی این حادثه چیز زیادی نمی‌دانیم. اما تا این مقدار روشن است که قضیه به شورش عمومی مسلمانان ترکستان در سال ۲۰۸۷ میلادی مربوط می‌شود. در جریان همین خیزش سراسری اویغورها و تاتارهای ترکستان بود که چین از بمب اتمی برای کشتار مخالفانش استفاده کرد. این نخستین بار در تاریخ جهان بود که دولتی برای سرکوب شورش شهروندان خودش از سلاحهای هسته‌ای بهره می‌برد. چینی‌ها نخست با بمب شیمیایی و ناپالم به مراکز نظامی مسلمانان حمله کردند و عده‌ی زیادی را کشتار کردند. اما همه می‌دانستند که سرزمین پهناور ترکستان توسط ایران بزرگ پشتیبانی می‌شود. در مدت کوتاهی، سیل کمکهای نظامی ایرانی‌ها به مردم ترکستان تاثیر خود را گذاشت و برتری هوایی ارتش سرخ بر آسمان ترکستان از میان رفت. بعد از آن بود که ارتش ششم چین که ابتدا در استان گانسو پیشروی می‌کرد و

روستایان شورشی را دسته جمعی تیرباران می‌کرد، زمینگیر شد و بعد از مدت کوتاهی توسط ارتش منظم ساتراپی کاشغر بزرگ، محاصره شد. ارتش چینی‌ها دویست و سی هزار نفر سرباز داشت، و به خاطر ویرانی‌ای که خودش به بار آورده بود، از محصولات کشاورزی منطقه بی‌بهره مانده بود. ژنرال چینی که از طرف پکن دستور اکید داشت تسلیم نشود، پیشنهادهای پیاپی ساتراپ کاشغر را در کرد و ناامیدانه چندان جنگید که به همراه بخش بزرگی از سپاهیان کشته شد.

در همین گیر و دار بود که زمزمه‌هایی درباره‌ی سلاح میکروبی تازه‌ی چینی‌ها بر سر زبان‌ها افتاد. ارتش سرخ انگار در جریان حمله به یکی از شهرهای ترکستان، موفق شده بود انجمنی مخفی از شورشیان را شناسایی و دستگیر کند، که به شکلی باورنکردنی ارتباطهایی با نیوشاپور سرافراز داشتند. این که چطور گروهی از دانشگاہیان در شهری دور افتاده



در ترکستان چین موفق شده بودند با نمایندگان نیوشاپور ارتباط برقرار کنند، معمایی ناگشودنی است. اما شواهدی هست که انگار اهالی نیوشاپور به بقایای آثار باستانی بازمانده در آن شهر علاقه‌ی ویژه‌ای داشته‌اند و از این رو ارتباطی دوستانه را با برخی از نخبگان این شهر برقرار کرده بودند. این ارتباط انگار بیشتر نوعی تبادل علمی در زمینه‌ی دانشهای محض بود. اما در میان اسنادی که در این میان به دست چینی‌ها افتاد، کتابی هم بود در زمینه‌ی عصب‌شناسی پیشرفته‌ی اهالی نیوشاپور، که به خط سغدی کهن نوشته شده بود. در این کتاب بود که برای نخستین بار به ماده‌ی اپی‌دینورفین و مرکز قفلک مغز به شکلی روشن و دقیق اشاره شده بود.

چینی‌ها بعد از نابودی ارتش ششم متوجه شدند توانایی نظامی کافی برای پس گرفتن ترکستان را ندارند. پس در اقدامی جنون‌آمیز بر کاشغر بمبی اتمی انداختند. این کار، ماشه‌ی آغاز جنگ جهانی سوم را کشید.

کشتار مردم بیگناه کاشغر خشم مردم جهان را برانگیخت و ایران بزرگ که چند ده سال پیش از آن را صرف توسعه به سوی باختر کرده بود و حالا از مصر تا رومانی را در اختیار داشت، ناگهان به سوی شرق متوجه شد و به



طور رسمی از شورشیان ترکستان هواداری کرد. ایران اولین کشوری بود که ساتراپی کاشغر را به رسمیت شناخت و آن را به عنوان یکی از سرزمینهای متحد در اتحادیه‌ی عظیم خویش جای داد. بعد از آن ارتش ایران به طور علنی به یاری مردم ترکستان شتافت و به سرعت تا نزدیک پکن پیشروی کرد و در چند نبرد بزرگ شکستهایی پیاپی و پرتلفات را به چینی‌ها وارد آورد.

بمباران اتمی کاشغر باعث شد اعتبار چین در میان سایر کشورها به شدت کاسته شود و مداخله‌ی نظامی ایرانی‌ها به همین دلیل با همراهی و همدلی دیگران روبرو شد. ناظران سازمان ملل با شدت و حدت تمام کار نظارت و نابودسازی سلاحهای اتمی را آغاز کردند و چین که در موقعیتی بحرانی قرار داشت، ناگزیر شد با اشغال و تعطیلی مراکز اتمی نظامی‌اش موافقت کند.

بعد از این نخستین رویارویی، که طی آن چینی‌ها شکست سختی خوردند و کل ترکستان را از دست دادند. حزب کمونیست تبت و مغولستان هم دچار فروپاشی شد و این دو کشور استقلال خود را باز یافتند. در این هنگام بود که دانشمندان چینی به اهمیت کتاب بازمانده از نیوشاپور پی بردند و کار ساخت سلاح میکروبی را بر مبنای آن آغاز کردند. آنان به دنبال باکتری‌ای می‌گشتند که ماده‌ای شبیه به اپی‌دینورفین را در بدن تولید کند و به این ترتیب آستانه‌ی حس قلقلک را در افراد بالا ببرد. به شکلی که حتا تماس لباس با تن سربازان به خنده و غیرفعال شدن‌شان منتهی شود. باور ایشان آن بود که چنین سلاحی به خاطر آن که به قربانیانش آسیبی درازمدت وارد نمی‌کرد، آن بدنامی و بسیج افکار عمومی در برابر چین را در پی نمی‌داشت.

بالاخره بعد از دو سه سال، سلاح میکروبی تازه‌ای در زرادخانه‌های چین ساخته شد و این همان بمب قلقلک بود. چینی‌ها در سومین سالگرد از دست رفتن ترکستان، باز قوای خود را فرا خواندند و با این سلاح تازه به مرزهای غربی خود حمله بردند. اما آنچه که هیچ‌کس انتظارش را نداشت، جهش‌پذیری خیره‌کننده‌ی باکتریِ نوساخته بود. این باکتری از سویی بر خلاف تصور دانشمندان چینی به سرعت از بین نمی‌رفت، و در بدن قربانیان باقی می‌ماند، و از سوی دیگر به شدت واگیردار بود و از راه تنفس به افراد دیگر انتقال می‌یافت. جهش‌پذیری محتوای ژنتیکی‌اش هم چندان بالا بود که بعد از زمانی کوتاه سویه‌ها و انواع گوناگونی از آن در گوشه و کنار جهان پدیدار شد.

حمله‌ی دوم چین به ترکستان، از طرفی جنگ جهانی سوم را آغاز کرد، و از طرف دیگر فاجعه‌ی بزرگ را پدید آورد که تقریباً به انقراض

نوع بشر منتهی شد. بمباران جبهه‌ی ترکستان با بمب خنده باعث شد سربازان کاشغری از کار بیفتند و سپاهیان چینی که ماسک گاز داشتند، به سرعت پیشروی کنند. اما مرض قلقلک در زمانی کوتاه در پشت جبهه‌ها گسترش یافت. چینی‌ها در جریان پیشروی متوجه شدند شهرها با نوعی مرگبار از مرض قلقلک مورد حمله قرار گرفته، و جمعیت‌های انسانی‌اش یکسره نابود شده است. خطرناکترین و دیرپاترین سویه از این مرض، همان بود که زودتر از همه تحول یافت و جمعیت شهرها را یکسره پاکسازی کرد. این باکتری جهش یافته مقدار فراوانی اپی‌دینورفین را در دستگاه گردش خون مبتلایان رها می‌کرد. به این ترتیب حتا وزیدن باد بر پوست باعث خنده‌هایی وحشیانه می‌شد و در مدت چند دقیقه قربانی را با خفگی یا سکتة از پا در می‌آورد. چینی‌ها با وحشت متوجه شدند که این بیماری در پشت جبهه‌ی خودشان هم رسوخ کرده است، و به این شکل جمعیتی بزرگ در همان روزهای اول جنگ سوم جهانی مثل برگ خزان از پا افتاد.

ایرانی‌ها بلافاصله به حمله‌ی چین واکنش نشان دادند و کوشیدند منطقه‌ی آلوده را قرنطینه کنند. ارتش دوم کاشغر که با نیروهای ایرانی پشتیبانی می‌شد، در حمله‌ی برق‌آسایی سپاهیان مهاجم چینی را کشتار کردند و با سرعت تا پکن پیش رفتند و در هرج و مرجی که از بیماری ناشی شده بود، دولت پکن را ساقط کردند. آنان کوشیدند منطقه‌ی آلوده را در ترکستان و چین مرزبندی کرده و از ورود و خروج افراد به آن جلوگیری کنند. اما در همین میان خبر رسید که سویه‌ی تازه‌ای از این باکتری تحول یافته که با باد جا به جا می‌شود. به این ترتیب وحشتی بزرگ سراسر جهان را فرا گرفت. روسیه به بهانه‌ی کنترل مرزهایش به ترکستان و آسیای میانه حمله کرد و ساتراپی‌های سغد و خوارزم و بخارا را که چند دهه بود در فدراسیون ایرانی عضویت داشت، مانند دوران شوروی اشغال کرد. اتحادیه‌ی اروپا به این حرکت پاسخ داد و از غرب جبهه‌ی روسیه را مورد حمله قرار داد و در این میان استرالیا و آفریقای جنوبی که قطبهای

سیاسی جنوب بودند، فرصت را غنیمت شمردند و آفریقای سیاه و مصر را فتح کردند.

به این ترتیب جنگ جهانی سوم آغاز شد، که کوتاهترین نبرد تاریخ هم از آب در آمد. چون جابجایی ارتشهای بزرگ با افزایش تماس جمعیتها همراه بود و باکتری قفلک را از جایی به جایی منتقل می‌کرد. بعد از شش ماه که از آغاز جنگ جهانی گذشته بود، حدود یک سوم جمعیت زمین در اثر مرض قفلک کشته شده بود. آمریکا که تنها قدرت بی‌طرف در جنگ بود، با وحشت کوشید مرزهای خود را بر بیگانگان ببندد. اما بعد از حمله‌ی آفریقای جنوبی به برزیل و متحد شدنش با آرژانتین، مکزیک هم سقوط کرد و بیماری از مرزهای جنوبی در ایالات متحده‌ی آمریکا و کانادا هم شیوع یافت. در همین قاره بود که خطرناکترین شکل بیماری تحول یافت و آن هم سویه‌ای از باکتری بود که قربانیانش را به زامبی‌هایی خندان

تبدیل می‌کرد. این قربانیان نه تنها غش غش می‌خندیدند، که به شکل خودکار و مثل ماشینهایی کوکی به دنبال دیگران می‌گشتند و ایشان را قفلک می‌دادند! در نتیجه هم بیماری به دیگران سریعتر منتقل می‌شد و هم مرگ در اثر خنده با این رفتار شیوع بیشتری می‌یافت.

اطلاعات ما درباره‌ی بعد از این مقطع زمانی به کلی مغشوش است. می‌دانیم که هسته‌هایی از مقاومت در برابر بیماری در گوشه و کنار وجود داشته است. در کانادا انگار یک قبیله‌ی سرخپوست زندگی می‌کرده‌اند که به طور طبیعی نسبت به این باکتری ایمنی داشته‌اند. اما این قبیله مورد حمله‌ی زامبی‌های قفلک‌دهنده واقع شد و همه‌ی اعضایش به شکل فجیعی به قتل رسیدند. همچنین می‌دانیم که باکتری در آب و هوای قطبی از راه تنفس منتقل نمی‌شد، و به همین دلیل اسکیموها و عده‌ی کمی از دانشمندان مستقر در قطب جنوب از موج اول مرگ و میر قفلکی مصون



ماندند. با این وجود در هیاهوی گریز مردم از شهرهای بزرگ و برخاستن و فرو افتادن دولتهای ضعیف و ناپایدار و تاسیس و انقراض ادیان تازه‌ی گوناگون، غوغایی برخاست که جزئیاتش به شکلی مستند ثبت نشده و برای همیشه ناشناخته باقی خواهد ماند.

امروز که من این متن را پدید می‌آورم، خانواده‌ی ما توسعه یافته و بیش از هشتاد نفر را در بر می‌گیرد. باکتری قلقلک انگار از زمین رخت بر بسته و در شصت سال گذشته حتا یک نمونه از بازگشت این بیماری مشاهده نشده است. با این وجود، تقریباً تمام مردم کره‌ی زمین در جریان فاجعه‌ی بزرگ از بین رفتند. شهرها به ویرانه‌هایی انباشته از اسکلت‌های خندان تبدیل شده و اطلاعات ما درباره‌ی سایر بازماندگان به شایعه‌هایی جسته و گریخته مربوط می‌شود، و این امید که انگار در قطب شمال و جنوب کسانی باقی مانده‌اند.

خانواده‌ی ما بعد از خروج از پناهگاه تنها چهار بازمانده‌ی دیگر را پیدا کرد. یکی غارنوردی ورزیده و جسور که در زمان فاجعه‌ی بزرگ به اکتشاف غاری عمیق مشغول بود و از ترس تا وقتی کل منابع غذایی درون غار تمام نشده بود، بیرون نیامد. دیگری سه معدنکار از اهالی سرچشمه که به همین ترتیب در اعماق زمین مستقر بودند و از خطر رسته بودند. باید بازماندگان دیگری در سرزمینهای دیگر هم وجود داشته باشد، اما ما خبری از ایشان نداریم.

بخش عمده‌ی وقت ما بعد از آن به فرا گرفتن فنونی بسیار ابتدایی گذشته است. ما ناگزیر شدید شکار کردن را از نو بیاموزیم و جانورانی را که در جنگلهای پیش رونده به سوی شهرها زندگی می‌کنند را به عنوان منبع غذایی مورد استفاده قرار دهیم. جانوران اهلی به خاطر مرگ و میر رمه‌داران و دامپروران یا در این یک سال و نیم نابود شده بودند و یا به

طبیعت بازگشته و بار دیگر به جانورانی وحشی بدل شده بودند. باکتری انگار سگها را هم مورد حمله قرار می‌داد. چون بعد از فاجعه هیچ سگ زنده‌ای ندیدیم. هرچند گربه‌ها سالم و بی‌آسیب باقی مانده‌اند.

در میان اهل خانواده‌ی ما تنها دو سه نفر هستند که خواندن و نوشتن را آموخته‌اند. از این رو نمی‌دانم چه کسی در چه زمانی این متن را خواهد خواند. به همین دلیل آن را به این ترتیب بر سنگ حک می‌کنم. شاید که مدت بیشتری دوام آورد و بعدها مردمانی متمدن و نویسا بدان دست یابند و دریابند که تمدنهای انسانی، در جریان زنجیره‌ای از رخدادهای قابل پیشگیری، و در میان قهقهه‌ی دیوانه‌وار خنده بود که به پایان رسید...



گوشزدی درباره‌ی دریافت سیمرغ

چنان که پیشتر نوشته بودم، این نشریه را به عنوان هدیه‌ی کوچکی برای دوستانم منتشر می‌کنم، و مانعی نمی‌بینم که دوستانم آن را برای هرکس که می‌خواهند بفرستند، چرا که دوستانِ دوستانِ من، دوستانِ من هم هستند. همچنین برای پرهیز از ایجاد مزاحمت برای آنها که شاید وقت و علاقه‌ی خواندن‌اش را نداشته باشند، تنها سیمرغ را برای کسانی می‌فرستم که به شکلی برای دریافتش ابراز علاقه کرده باشند. پس اگر تمایل دارید نشانی خودتان یا دوستان در فهرست ارسال مجله قرار بگیرید، ای-میل مورد نظرتان را به نشانی sherwinvakili@yahoo.com ارسال کنید. همچنین بازخوردها و پیشنهادهای خود را برای بهبود سیمرغ به همین نشانی بفرستید.

